UNIVERSAL
LIBRARY

پندار نیک   گفتار نیک   کردار نیک

پوراندخت نامه

دیوان پورداود

باانضمام ترجمه انگلیسی
دینشاه جی جی باهای ایرانی

ازسلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی

ازنفقهٔ مرحوم پشوتن جی پاتل

قیمت جلد معمولی ۱۲ قران جلد خوب ۱۵ قران

پندار نیک گفتار نیک کردار نیک

𐬵𐬎𐬨𐬀𐬙𐬀 𐬵𐬎𐬑𐬙𐬀 𐬵𐬎𐬎𐬀𐬭𐬱𐬙𐬀

پوراندخت نامه

دیوان پورداود

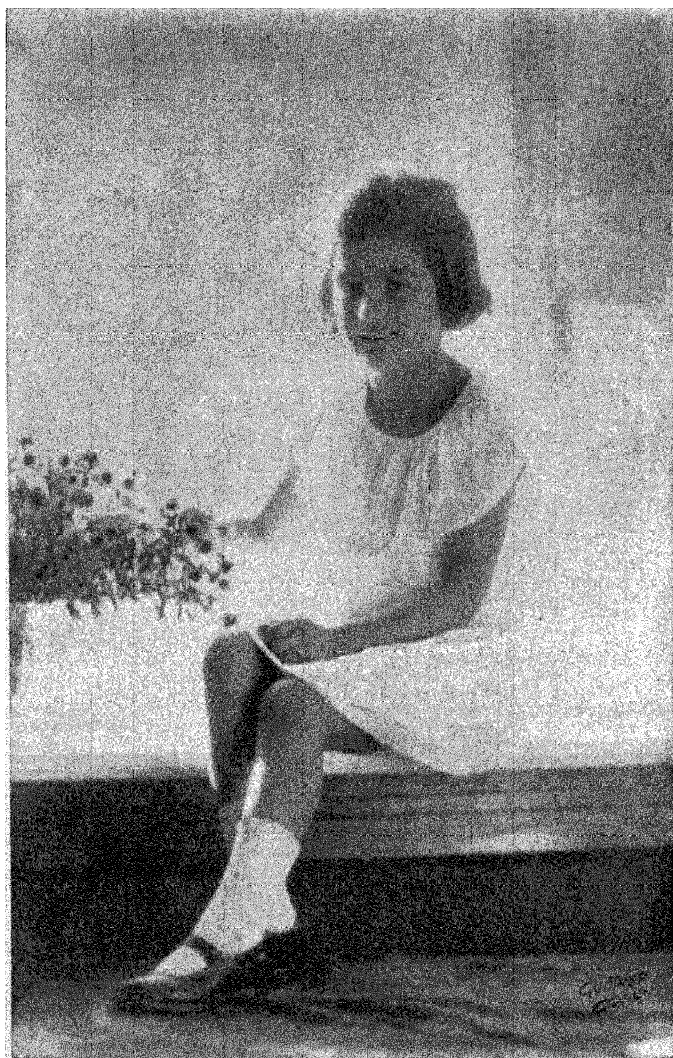
بانضمام ترجمه انگلیسی

دینشاه جی جی باهای ایرانی

از سلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی

از نفقهٔ مرحوم پشوتن جی پاتل

قیمت جلد معمولی ۱۲ قران جلد خوب ۱۵ قران



25, 10, 19[illegible] [illegible] Germany.

پوراندخت

POURAN-DOKHT

بدختر عزیزم

پوراندخت

تقدیم گردید

MEINER LIEBEN TOCHTER

POURAN-DOKHT

GEWIDMET

فهرست مندرجات

❀ چون در تاریخ قصاید و غزلیات اغلاطی روی داده لازم دانسته که در این فهرست آنها را اصلاح کنیم

فهرست مندرجات



بنام هرمزد پاک

دیباچه

این دیوان که اشعارش در مدّت بیشتر از بیست سال در ممالک و شهرهاي مختلف آسیا و اروپا مثل ایران و عراق عرب و سوریّه و فلسطین و اسلامبول و فرانس و المان و هندوستان سروده شده است برسم ره آورد یا ارمغان سفر نیاز دوستان وآشنایان میشود فقط بهمین عنوان آن را تقدیم میکنم چه یقین دارم که ارمغان هرچند خردو کم ارزش باشد پذیرفتهٔ دوستان شده برسم یادگار حفظ میکنند ارنه بهیچ وجه جسارت انتشار چنین دیوانی در مملکتی که صدها فردوسی و خیّام داشته است ندارم در مقابل دریاي موّاج ایران ادبی قطرهٔ ناچیزي بحساب ناید

ایران غیر از همین شئونات ادبی دگر داراي رُتبه و مقامي نیست آنچه از دانشمندان و سخن سرایان پیش از نظم و نثر در زمینهٔ ادب بجای مانده است روح و معنی خود را نباخته همیشه مایه افتخار ما هست و خواهدبود امّا بآثار علمی سایر فضلاي ما در زمینهٔ طبّ و نجوم وغیره بواسطه ترقی علم در مغرب زمین داغ باطله خورده فقط امروز دارای اهمیّت لغوی و تاریخی است

سخن پروران پیش باندازهٔ پایهٔ سخن را بلند و محکم نهاده اند که بنای باشکوه آن در طیّ قرون متمادي محتاج بمرمّت نشد و آنچه از شعراي این قرون اخیر باین بنای جسیم افزوده گردید از حشو و زواید بنظر میرسد چه جملگی از خرمن متقدّمین خوشه چیني و یا از خوان آنان ریزه خواري

کرده اند مثلاً انوری و حافظ قصائدو غزلهائی گفتند و رفتند پس از آنان چندین قرن است که دسته دسته در پی غارت و تاراج معانی و تعبیرات آنان افتاده هرکس بفراخور قوّه و فهم خود تغییری در آنها داده باسم خود خواند سلاح سخنوران اخیر در میدان زور آزمائي ادبی همان ناوك مژگان یار و کمان ابروي نگار و کمند گیسوی دلدار متقدّمین است و نه فقط بواسطه این باغبانان از درخت کهن سال برگ و بري نروئید و بواسطه این وارثان باندوختهٔ پیشین چیزی افزوده نشد بلکه روح خوانندگان و شنوندگان خود را از مکرّرات افسرده و خسته کردند همان طبیعتی که در عهد سلجوقیان ذوق سلیم دربرخي از طباع مردم آن زمان بودیعه نهاد در این قرون اخیر نیز بُخل نورزیده فیض خود را از ما دریغ ننموده است هزارها بوده و هستند که دارای طبع مستعدّ و سرشاری میباشند و همه نیز چندین هزار بیت از خود گذاشتند ولی جملگی از فتحعلی شاه گرفته تا قاآنی مانند درویشها و قلندران کور کورانه بتقلید مُرشد اوراد و اذکار گرفته بتکرار هزار بار هو حق دل خود را خوش کردند و باین مکرّرات بیمزه اسم قصیده و غزل نهادند برخي گمان میکنند که سبب این انحطاط اوضاع زمان و مقتضیات این عصر جدید باشد و این اشتباه بزرگی است چه ایران هنوز دارای تمدّنی که آنرا بکلّی مادّی نموده و از معنویات منصرف ساخته باشد نیست در خود اروپاي متّمدن آنهم در مملکتی مثل فرانسه در همین روزگاران خودمان شاعر بزرگ و زبردستی مثل ویکتور هوگو Victor Hugo که اسمش تمام دنیا را فرا گرفته است و در چهل و دو سال پیش از این درگذشت بوجود آمد واکنون در هندوستان شاعر شهیر بنگالی (تاگور) که در همه جا آوازهٔ او پیچیده است در حیات است از این قبیل مثالهای زنده در اروپا در همان سر زمین که علم باعلی درجه ترّقی رسیده است بسیار داریم اینکه میگویند بواسطهٔ ترّقی علوم و صنایع ادبیّات روي بانحطاط میگذارد برای این است که اهل ذوق و هوش و مردمان با استعداد بشعبات مختلف تقسیم شده بهر رشته اي از علوم چند نفري میرسد نه مثل سابق که بواسطهٔ تنگ بودن دائره معرفت کلّیه

دیباچه

مردمان با ذوق و استعداد بادبیّات میپرداختند از این جهت از مشتریان ادب کاسته کمتر شاعر و سخن سنج بوجود میآید باید دید که در ایران هم این طور است؟ محققاً نه کجا هستند فضلاي ما و چه آثاری از آنان بجاست کدام علم و هنر توّجه مردم را بخود کشیده است باز مثل سابق چشم همه دوخته بادبیّات است شعرگو در ایران کم نیست بلکه درمیان آنان فضل و علم کم است که آنانرا ترّقی داده بزرگ کند بنا بر این اسباب انحطاط ادب در ایران ترقی علم و معرفت و صنایع و هنر نیست بلکه ترّقی جهل و نادانی است برای آنکه از طبایع سرشار استفاده شود و منظومات از سستی و خامی بیرون آید و فکرها بلند و اندیشه‌ها سنجیده گردد و از پرتو آن روح تازه و خرمی بمردم دمیده شود گذشته از علم عروض و اطلاع از اشعار متقدّمین علوم دیگر هم لازم است متقدّمین غالباً بعلوم عصر خود از قبیل علم لغت و تاریخ و حکمت و نجوم آشنا بودند ما ها در این قرون هیچ کدام را لازم نمیدانیم بنظر ما فقط از متقدّمین سرقت معانی و فکر و تعبیرات لازم است از این جهت است که ذوق سلیم ایرانیان که عادت بخواندن اشعار لطیف و شنیدن مضامین نغز و شیرین متقدّمین دارند منظومات ما را نیز لازم ندانسته زیادتی شمرده از گوشي شنیده از گوش دیگر رد میکنند و بلکه کلمه شاعر را در این قرون اخیر لفظ مترادف چرسی و تریاکی و الکلی و هرزه و مسخره میدانند

پس از مشروطه شدن ایران یك روح ملّی و یك نفخهٔ تجددي بشعرای ایران دمیده شد بطوریکه موقتاً دست غارت از خوان معزّی و سعدي کشیدند ولی علم که ممدّ نشو ونمای این نوزاد بود نقصان نمود لاجرم نونهال بثمر نرسید بهمان خامی و طفولیت خویش ماند تا بتدریج خشک شد ولی امید میتوان داشت که دگر باره دماغهای افسرده تروتازه گشته خیالات بدیع ایجاد کنند هر روز که علم و معرفت در ایران زیاد شد وملیّت ایران قوّت گرفت نظم و نثر نیز روان نوي گرفته اثرات خوبی خواهد بخشید جنساً ایرانیان اهل ذوق میباشند و زبان فارسي دریاي بیکرانی است از لغات و تعبیرات و اصطلاحات و از شعرای متقدّم که در هررشته از رزم و

بزم و افسانه و فلسفه و اخلاق و تصوّف منظومات بسیار مانده است راهها ساخته و پرداخته میباشد فقط را هروان بعد را از برای پیمودن این راههای بلند و فراخ توشهٔ ای از علم و معرفت و توجّهی بایران قدیم لازم است بشود تا بزودي از احیای ملیّت ایران و سُنّت کهن یک عهد تجدد یا رُنسانس renaissance گل ریز و طرب خیزی بها روی آورد

نگارنده مانند بسیاری از فارسی زبانان از سنّ کودکی میلي بکلام موزون داشتم بسا کلمات را بهم پیوسته یک شکل مخصوصی بآنها میدادم که نه نثر بود و نه نظم یک چیزی شبیه بآنچه مورّخ معروف محمدبن جریرطبري در وقایع سال ۱۰۸ هجری مینویسد که سردار عرب اسد بن عبداله در ختلاّن از خاقان ترك شکست دیده به بلخ فرار کرده بود کودکان شهر هر وقت که در کوچها سردار مذکور را دیده فریاد کشیده میخواندند

از ختلاّن آمدیه بروتباه آمدیه آبار باز آمدیه خشک نزار آمدیه

از این دوره گذشته بمرثیه گوئی افتادم بسا از اثر نوحهٔ سینه زنی نگارنده که مرثیه خوانان با آهنگ محزونی میسرودند سینه ها در ماه محرّم وصفر در رشت زخمین و خونین شد

رفقاي مدرسه (مدرسهٔ طلاب) بمن تخلّص (لسان) دادند بقصد تحصیل طبّ قدیم بطهران آمده در مدّت دو سال درآنجا بآرزوي حکیم باشی شدن بمجلس درس میرزا محمد حسین خان سلطان الفلاسفه حاضر میشدم بنا بخواهش دوستان گاه گاه غزلهاي این و آن را استقبال میکردم و بمعشوقه ندیده و نشناخته سخت عشق میورزیدم بطوریکه غالباً در اشعار کار عشق بدیوانگی میکشید و فریاد در دفراق و نالهٔ اشتیاقم از کهکشان هم میگذشت

در طهران بودم تاوقتیکه صلاي مشروطه در دادند و چند بار هم دنبال خر نوری و بهبانی و طبا طبائی افتادم تا چند روز پیش از وفات مظفرالدین شاه (۲۳ ذی‌القعده ۱۳۲۶) در فصل زمستان از بیراه بقصد بیروت حرکت کردم تصور میکردم که از راه رشت کسانم براي رفتن بخارجه ممانعت کنند لاجرم

راه قم و سلطان آباد وکرمانشاه و بغداد پیش گرفتم پس از زیارت کربلا و نجف از آنجا درمدّت هجده روز از کنار دجله بیابا نها را پیموده بحلب رسیدم و پس از چند روز دیگر وارد بیروت شدم شور وهیجانیکه از غوغای طهران باخود بمدرسه لائیک Laïque آنجا برده بودم گاه گاه مرا با نشاء سرود های ملّی ورجز خوانی و امیداشت پس از چند سال اقامت در جوار کوه دلکش لُبنان براي زیارت پدر و مادر و خواهران و برادران از راه اسلامبول و طرابزون برشت رفته یک چند هفته از کسان خود دیدن نموده در ۱۳ شعبان ۱۳۲۸ (۲۰ ماه اوت ۱۹۱۰) از راه باکو و وینه بپاریس وارد شدم در آنجا بودم تا جنگ شروع شد و شش ماه نیز از آن گذشت اوضاع دگرگون شده صبر و آرام براي کسی باقی نگذاشت محال بود باز مثل سابق گوشه گرفته بمطالعهٔ حقوق بین‌الملل وقت بگذرانم حقوق گوی میدان ملل روی زمین بود

تا کدامین غالب آید در نبرد زین دوگانه تا کدامین بُرْد نَرْد

من نیز از اثر هیاهو و بواسطه دسایس المانها و در باغ سبز نشان دادن آنها برخاسته رفتم بسوئیس و المان و اطریش و رومانی و بلغار و اسلامبول و حلب از اینجا دل بدریا زده جعبه بزرگی باسم «شخطور» در فرات انداخته با پا روزنهای عرب احمد و ابراهیم و وادی پس از هجده روز وارد فلوّجه و بغداد شدم در پایتخت قدیم خلفاي بنی عباسي بار اقامت انداخته روزنامه اي باسم رستخیز در آنجا تأسیس کردم [1] ولی هر روز از راه بصره منتظر و رود مسافرین باریک و بلند جزیره بریتانیا بودم تا آنکه کوت العماره بدست انگلیسها افتاد من نیز بناچار از بیابانهای پهن عراق گذشته خود را بکوههاي بلند ایران انداختم درکرمانشاه درجوار طاق بستان آرام گزیدم پس از چند ماهی شهر کردها بدست اسلاوها افتاد من در نیمه شب بار و بُنه براه انداخته با هزار تلخی رسیدم بقصر شیرین اتفاقاً در آن اوقات انگلیسها از کوت‌العماره عقب

۱ در چند سال بعد روز نامه ای که باین اسم از مصر منتشر میشده مربوط بنگارنده نبوده است

نشسته راه فراری داشتیم هر قدر که از عمر جنگ میگذشت کار سخت تر میشد
هم‌آوردان معرکه بکسی مجال بفراغت خرما خوردن نمیدادند ترکها هم دیگر بمن
اجازه انتشار رستخیز ندادند چه نخواستم از اتحاد اسلامی که دام تزویری بیش
نبود طرفداری کرده باشم بالاخره پس از یکسال تجربه دانستم که المانها ما را
فریفته از آنان امید یاری نیست و فقط ما را برای پیشرفت کارخود آلت
دست قرار داده اند پس از چند ماه دیگر اقامت در بغداد از راهیکه آمدم
برگشتم امّا نه با شخطور بلکه با یورلو (درشکه) در اسلامبول بواسطه ضدّیت
سفیر ایران و تفتین او عثمانیها ظنین شده بمن اجازه خروج از خاک خود
ندادند بناچار اقامت من از چند روز کشید به چند ماه بالاخره از ترکها اجازه
گرفته از ممالک بالکان گذشته به برلن رسیدم خیال داشتم از المان نیز گذشته
بروم بسوئیس و در آنجا بنشینم و صبر پیش گیرم دنبالهٔ کار خویش گیرم
ولی المانها بهیچ کس اجازه خروج از مملکت بی آذوقهٔ خود نمیدادند
ناگزیر در آنجا مانده شریک مصیبت هفتاد ملیون ساکنین آن سرزمین شدم
در آنجا بودم تاجنگ تمام شد و چندین سال هم از آن گذشت اوقات را
بمطالعهٔ کتب راجعه بایران سر آوردم تا در سال ۱۳۴۲ (۱۹۲۴ میلادی)
بقصد زیارت وطن و کسان و دوستان از راه ریگا ومسکو و باکو در ۲۷ شوّال
۱۳۴۲ (اول ماه ژوئن) وارد انزلی شدم یک زمستان را در طهران و
دو تابستان را در شمیران بمطالعه اوضاع آنجا وقت گذرانده آنگاه از طرف
مغرب ایران در روز پنجم ربیع‌الثانی ۱۳۴۴ (۲۳ اکتبر ۱۹۲۵) از سرحد
گذشته وارد بغداد پایتخت امیر فیصل شدم گوئیا چیزی از این شهر در سرنوشت
من باشد چه از هرطرف که حرکت میکنم آب دجله اش نصیب من
میشود از اینجا از راه بصره رهسپار دیار هند گشته عجالةً روزگاری در خاک
برهمنان میگذرد تا دگر باره فلاخن زمان بکدام مغاک اندازدم غرض از
نگارش این خطِّ سیر روشن نمودن تاریخهائی است که در بالای هریک
از قصاید و غزلها نوشته شد وگرنه این سفرهای پرپیچ وخم نه باین کوتاهی و
آسانی است و نه باین خوشی و ارزانی

کلیّه اشعاریکه دررشت و طهران و بیروت انشاء شد پاره کرده سوزانیدم باستثنای چند غزلی از آنها که برای یادگار نگهداشته دردیوان مندرج است چون اشعار رشت بیشتر در ماتم و سوکواری بود نخواستم که از قرأت آنها در این دیوان دل کسی شکسته شود و سیل سرشک از دیدگان مردم جاري نموده واقعهٔ طوفان نوح را تجدید کنم اگر در دنیا از چشمهٔ چشم مردم اشک سرد و از تنور دلش آه گرم بیرون کشیدن هنری است ارزانی روضه‌خوانها باد اشعار طهران که حاکي از عشق مفرط سراینده بوده است حقیقتي نداشت نخواستم بي جا و جهت دل مرغکان هوا و ماهیان دریا را از شنیدن سوز و گداز عشقم بریان کنم و کوه الوند را از شدّت اندوه فراق از جای کنده بسر بیچارگان زود باور کن همدان بکوبم

اشعار بیروت که گاه گاه از هژبرهای ملی وپیشروان مشروطه و آزادیخواهان غیور و مجاهدین پرشور صحبت میداشت یعنی از همانکسانیکه بعدها از عموم ایرانیان دشنام و ناسزا میشنیدند خود بخود باطل شد چه از برای تعریف من دیگر موضوعی باقي نماند نخواستم که به تنهائی ثنا خوان آنان باشم و عیوبات کسانی را که همه دیده و خوانده و شنیده اند من برای بقای چند فرد شعر سست بنیان خویش نشنیده و ندانسته فرض کرده بگویم: یکی بندگي کردم اي شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار ونیز باید بگویم که گذشته از باطل بودن معانی این اشعار خامی آنها هم مانند خرقه زاهدان ریاکار مستوجب آتش بود قسمت عمده اشعارنگارنده در حماسه و متّعلق باوقات جنگ بزرگ است بواسطهٔ طول جنگ و هیجانیکه در عموم بود مبلغ زیادی از این اشعار جمع گردید برخی از آنها در روزنامهٔ رستخیز بغداد و کرمانشاه طبع شد و برخی در روی اوراق جداگانه از اروپا بامضای (گل) منتشر گشت [۱] برای آنکه این دیوان از اثرات این جنگ جهانگیر که در هر گوشه ای از دنیا از آن اثری است و در هر دلی از آن داغی است بکلّی تهی نباشد چند غزل و قصیده از آن روز های شوم و خونین برگزیده در آن نگاشتم از انتشار

---

۱ از قراریکه شنیده ام بعدها روزنامه ای باین اسم در طهران منتشر میشده است

قسمت دیگر از این اشعار که در این روزهای صلح و مسالمت خوش آیند نیست صرف نظر کردم بهر ملاحظه ای که باشد از کلیهٔ اشعار فقط چند قصیده و غزل که یادگار روزگار جوانی و از دوره سر آمدهء عمرم میباشد بطبع میرسد

بامید آنکه این دیوان در آینده از برای دختر بچه خرد سالم مشوق آموختن زبان فارسی باشد و مهری از ایران در دلش تولید کنند آن را باسم او (پوراندخت نامه) نام نهاده وباو تقدیم کردم هرچند که این اسم اندکی سنگین است ولی بنظر من از روح هم سبکتر است از انتخاب چنین اسمی معذورم بدارید

برای آنکه این نامه کمی مفید گردد چند لغت از آن برگزیده بطرز جدید معنی خواهم کرد این نامه از طرف شاعری منتشر نمیشود بلکه از سیاح و محصّلی است و اشعارش یادگاری است از اوقات تفریح او و بخصوصه نمونه ایست از احساسات قلبی او نسبت بخاك مقدس وطنش ایران این احساسات بعدها اگر عمری باشد در انتشار کتبی مثل گاتها و یشتها بروز خواهد کرد

نه آنکه مرا عار باشد خود را در این دورهٔ انحطاط شاعر بدانم بلکه بهمان دلایلی که در آغاز گفته شد نمیخواهم خام طمعی نموده خود را در ردیف سخن گویان ایران بشمارم وگرنه بقول شیخ محمود شبستری

مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطّار آید

در انجام مقال از باب سپاسگزاری باید بگویم که این نامه اثری است از تشویق دانشمند معروف علاّمه نحریر حضرت میرزا محمد خان ابن عبدالوهاب قزوینی اوستاد معظم در سالهای دراز در پاریس و برلن و در هرجائیکه بوده ام چه شفاهاً و چه بواسطه مکاتبه تشویقم فرمودند و غالباً توصیه میکردند که از مهارت و خواندن کتب ادبی و از برنمودن اشعار متقدّمین بطبع خود ترّقی دهم ولی در فضائی دور از ایران و با موانع تحصیلات دیگر نتوانستم بهتر از این طبع خود را بپرورانم نه آنکه آقا میرزا محمد خان قزوینی فقط مرا آنهم در شاعری مشوق بودند بلکه بکلیّه مصاحبین خود روح تحقیق

وتدقیق دمیدند مانند چراغ درخشان و کانون برافروخته بهمه کسانیکه نزدیک بودند روشنائی و گرمی بخشید بسا از دوستان ما مدیون صحبت عالمانه و تشویق ایشان هستند یك یك اشعار این دیوان از نظر ایشان گذشت از سهوها وخطاها و لغزشها لفظاً و معنیً مسبوقم کردند از پرتو توّجه ایشان است که بانتشار این نامه موّفق شدم و بجاست که از مصاحبت چندین ساله و کسب فیض از ایشان سرافراز باشم بیاد دارم مستشرق دانشمند مشهور المانی پروفسور مارکوارت Marquart در سال ۱۹۱۵ کاغذی باداره روزنامه کاوه منطبعه برلن خطاب نمود بدون آنکه بداند آقا میرزا محمد خان آن وقت در برلن است نوشت «ایرانیکه باز ممکن است از آن دانشمندي مثل میرزا محمد خان قزوینی بوجود آید نخواهد مرد» غرض ازنگارش این چند کلمه همان از اوستاد بزرگ و فرزانه دوست معظم خود در مقابل زحمات طولانی تشکر نمودن است جز از این درود و سپاس مختصر چاره دیگری از براي اظهار احساسات قلبی خود ندارم خداوند بایشان عمر طولانی دهاد و امثال ایشان را در وطن ما که بغایت محتاج علم و معرفت است زیاد کناد

تشکرات فراوان نیز تقدیم انجمن محترم زرتشتیان ایرانی بمبئی مینمایم که این نامه را بطبع میرساند

بخصوصه بیش از آنچه بکلك آید سپاسگزار رئیس محترم انجمن فرزانه دوست دانشمند عزیزم آقای (دینشاه جی جی باهاي ایرانی) میباشم که کلیّةً محرّک انتشارات من میباشند و بواسطه ترجمه انگلیسی شیرین و دلکش و ماهر خود باین دیوان رونق مخصوصی بخشیدند و خامی سخنان یکی از نویسندگان کوچك این دوره را برای قارئین اروپائی این نامه در مقابل سخن پروران بزرگ ایران مستور داشتند

پور داود

بمبئی ۹ شهریور ۱۳۰۶ سپتامبر ۱۹۲۷ میلادي

دین دبیره و تاریخ سال هخامنشی

در گاتها شرحی راجع بتغییر دادن الفبای کنونی فارسی نگاشته ایم اینک در این دیوان یادآور میشویم که دین دبیره (الفبای زند) بهترین الفبائی است که می توانیم برگزیده بجای الفبای عرب بکار بریم چون عموماً از نواقص و عیوبات الفبای حالیّه آگاهیم در این جا از لزوم تغییر دادن آن صحبت داشتن فائده ای نخواهد داشت دیر یا زود تغییر خواهد یافت فقط باید بدانیم که کدام الفباء را اختیار کنیم بی شك از برگزیدن الفبای لاتین لطمهٔ بزرگی بزبان و بملّیت خود خواهیم زد هیچ وطنپرستی بچنین سودای مضرّی تن نخواهد در داد دین دبیره یگانه الفبائی است که کاملاً ما را مستغنی خواهد کرد ایرانی وخارجه در چند ساعت آن را فراگرفته بدرست نوشتن و خوب تلفّظ کردن کلمات فرسی موّفق خواهد شد گذشته از این مزیّت دین دبیره برگزیده آباء و اجداد ماست احیای سنّت ملی از تکالیف مقدّسه هریك از ما میباشد در روز نامه ای خوانده ام که قفقازیها نیز الفبای عرب رابکنار گذاشته الفبای لاتین اختیار کرده اند البتّه این گونه اقدامات از قفقازیها یا آنکه تغییر یافتن تاریخ سال هجری نزد عثمانیها بسیار پسندیده است ولی صلاح ما ایرانیان در این نیست که پیرو تتارهای باکو و ترکهای انقره باشیم چه وطن ما بنا بشهادت تاریخ دنیا از چند هزار سال پیش دارای تمدّنی بوده است و ایرانیان یکی از عوامل مهمّ ترقی و تمدّن نوع بشر بوده اند بنابر این پیش از تقلید کردن کور کورانه و پیش از در بیگانه کوبیدن باید نظری بگذشته خویش افکینم و شئونات ملی خود را بخاطر آوریم و مقتضیات آب و خاك خود را بسنجیم پس ازآن شروع بکاری کنیم مثلاً اگر خواسته باشیم که مبدأ تاریخ سال مانند اسامی ماههای ما ایرانی باشد بهتر است که باز از گذشته خویش استمداد نموده فتح بابل را که از بزرگترین وقایع تاریخی دنیاست مبدأ قرار دهیم کوروش بزرگ سرسلسله شاهنشاهان هخامنشی آخرین پادشاه بابل نبونئید Nabunaïd را شکست داده در

۱۲ اکتبر ۵۳۹ پیش از مسیح بابل را فتح نمود از این روز ممالك وسیعه بابل متقدر در تحت تصرّف ایرانیان درآمده سلطنت عظیمي که تا آن روز نظیرش دیده نشده بود تشکیل یافت

در تاریخ دنیای قدیم بواقعه ای مهمّ تر از این فتح بر نمیخوریم مگر در دویست و هشت سال (اول اکتبر ۳۳۱) پس از تاریخ مذکور شکست یافتن داریوش سوم آخرین شاهنشاه هخامنشی از اسکندر و افتادن همین بابل و شوش بدست یونانیها قطع نظر از آنکه فتح بابل بدست ایرانیان ار وقایع بسیار مهمّ تاریخ گیتی است بخصوصه این فتح برای ما ایرانیان دارای اهمیّت است چه در این روز تفوّق ایرانیان بعالمیان ثابت گردیده و آغاز مجد و جلال نیاگان ما بوده است

چه خوب است که فتح بابل را مبدأ تاریخ سال رسمی خود که از فروردین ماه شروع میشود قرار دهیم واز احیا نمودن این گونه سنّت ها بعملیّت ضعیف شده خویش دگرباره توان و روانی بخشیم راست است تاریخ یزدگردی نیز ملي است ولی یاد آور روزگار تیره و دوره پستی و بدبختی است روی سخن نگارنده بوطنپرستان است امید است که توّجه آنان نمایندگان مجلس را برآن وادارد که این تاریخ فرخنده و پیروز را مبدأ تاریخ سال وطن کوروش هخامنشی قرار دهند

پور داود

(کهندالا هندوستان)

۲۷ شهریور ماه ۲٤٦٦ هخامنشی

مطابق ۱۹ سپتامبر ۱۹۲۷ میلادی

و ۲۲ ربیع الاول ۱۳٤٦ هجری

دین دبیره

(الفبای زند)

English	معنی امثال	املاء لاتین	املاء فارسی	مثال ازاوستا	فارسی	اوستا	
a	اهورا، خدا	ahura	اَهو رَ	𐬀𐬵𐬎𐬭𐬀	اَ	𐬀	۱
ā	آذر، آتش	ātar	آ تَر	𐬁𐬙𐬀𐬭	آ	𐬁	۲
i	اینجا	idā	اِ یدا	𐬌𐬛𐬁	اِی (کوتاه)	𐬌	۳
ī	حمله، قوه	īra	اِ یر	𐬍𐬭𐬀	اِی (کشیده)	𐬍	٤
u	اُشتر، شتر	uśtra	اُو شْتَر	𐬎𐬱𐬙𐬭𐬀	اُو (کوتاه)	𐬎	٥
ū	چربی	ūtha	اُو تَه	𐬏𐬚𐬀	اُو (کشیده)	𐬏	٦
e (medial)	میهن، خانه	maetha na	مَئِتهَن	𐬨𐬀𐬉𐬚𐬀𐬥𐬀	اِ (دروسط کلمه)	𐬉	۷
ĕ (broad)	راست،درست	ĕrĕš	اِرِش	𐬈𐬭𐬈𐬱	اِ (کوتاه)	𐬈	۸
ê (long)	توانا،زورمند	ēma-vant	اِ مَو نت	𐬇𐬨𐬀𐬬𐬀𐬥𐬙	اِ (کشیده)	𐬇(۱)	۹
ŏ (broad)	پرُ ، بسیار	pouru	پاَور وُ	𐬞𐬊𐬎𐬭𐬎	اُ (کوتاه‌در وسط کلمه)	𐬊	۱۰
ô long)	یک	ōyūm	اَو یوم	𐬋𐬌𐬏𐬨	اَوْ (کشیده)	𐬋(۲)	۱۱
āo	پور، پسر	puthrāo	پوُ تْهراو	𐬞𐬎𐬚𐬭𐬃	آو	𐬃	۱۲
ñ	اندر، میان	antarĕ	آنتَر	𐬀𐬄𐬙𐬀𐬭𐬈	اَن	𐬄(۳)	۱۳
ã	لگام	ãxna	آخنَ	𐬅𐬑𐬥𐬀	اَ (دربینی تلفظ میشود)	𐬅	۱٤
k	کام، کامه	kāma	کاَم	𐬐𐬁𐬨𐬀	کَ	𐬐	۱۵
kh	خرد	xratu	خَرَ تو	𐬑𐬭𐬀𐬙𐬎	خَ	𐬑	۱٦
khᵛ or q	خواب	xafna	خوْ فْنَ	𐬓𐬀𐬟𐬥𐬀	خو	𐬓(٤)	۱۷
g	گام، قدم	gāma	گا م	𐬔𐬁𐬨𐬀	گَ	𐬔	۱۸
gh	موج‌زدن } جاری‌شدن	ghžar	غژر	𐬖𐬲𐬀𐬭	غ	𐬖	۱۹
n̈ (ang)	فراخی،بزرگی	frathaṅh	فرَ تهنگه	𐬟𐬭𐬀𐬚𐬀𐬢𐬵	آنگ (دروسط وآخر کلمه دربینی تلفظ میشود)	𐬢	۲۰

۱ 𐬇 این حرف معمولاً در وسط کلمه میآید چنانکه در 𐬔𐬇𐬎𐬱 گئوش geuš بمعنی گاو فقط در گاتها چند لغتی مصدر باین حرف است در سایر قسمتهای اوستا مثال فوق (𐬀𐬉𐬨𐬀𐬬𐬀𐬥𐬙) با 𐬀 و یا 𐬈 نوشته میشود

۲ مثال فوق (𐬋𐬌𐬏𐬨) بمعنی یك در مفعول به (accusatif) استعمال شده است

۳ 𐬄 در توی بینی گفته میشود (nasal) خیشومی

٤ این حرف بمنزله خ فارسی است که پیش از واو معدوله نوشته میشود مثل خوار، خواهر، خواهش

دین دبیره

(الفبای زند)

English	معنی امثال	املاً لا تین	املاً فارسی	مثال از اوستا	فارسی	اوستا	
ch	چشیدن	čaš	چَشْ	𐬗𐬀𐬱	چ	𐬗	۲۱
j	ژرف عمیق	jafra	جفر	𐬘𐬀𐬟𐬭𐬀	ج	𐬘	۲۲
z	زاده	zāta	زاتَ	𐬰𐬁𐬙𐬀	ز	𐬰	۲۳
zh	زانو	žnu	ژْ نو	𐬲𐬥𐬎	ژ	𐬲	۲۴
ŋ (ang)	آگاه ساختن، خبر کردن	srâva-yēŋhē	سْراوَ نْگِه	𐬯𐬭𐬁𐬎𐬀𐬌𐬌𐬈𐬢𐬵𐬉	تلفظ مثل 𐬧	𐬧(۵	۲۵
t	تن	tanu	تَنو	𐬙𐬀𐬥𐬎	ت	𐬙(۶	۲۶
th	تخشا کوشا	thvaxš	تْهوَخش	𐬚𐬡𐬀𐬑𐬱	ث (تْه)	𐬚	۲۷
d	درفش	drafša	دْرَفْش	𐬛𐬭𐬀𐬟𐬱𐬀	د	𐬛	۲۸
dh	پنجم	puxdha	پوْخذَ	𐬞𐬎𐬑𐬜𐬀	ذ(در وسط کلمه)	𐬜	۲۹
n	ناف نژاد خویش	nāfya	نا فیَ	𐬥𐬁𐬟𐬌𐬌𐬀	ن	𐬥	۳۰
p	پُل	pĕrĕtu	پِرَتو	𐬞𐬆𐬭𐬆𐬙𐬎	پ	𐬞	۳۱
ph or f	فروهر، فرورد	fravaši	فَرَوَشی	𐬟𐬭𐬀𐬎𐬀𐬱𐬌	ف	𐬟	۳۲
b	بغ، خداوند	Bagha	بَغ	𐬠𐬀𐬖𐬀	ب	𐬠	۳۳
w	گرفتن	garĕw	گَرِو	𐬔𐬀𐬭𐬆𐬡	و (w انگلیسی)	𐬡	۳۴
m	مرد	mareta	مرَتَ	𐬨𐬀𐬭𐬆𐬙𐬀	م	𐬨	۳۵
y	ایزد	yazata	یَزَتَ	𐬫𐬀𐬰𐬀𐬙𐬀	ی (بزرگ در سر کلمه)	𐬫	۳۶
Y	بزُ	buzya	بوزیَه	𐬠𐬎𐬰𐬌𐬌𐬀	ی (کوچک وسط کلمه)	𐬌𐬌	۳۷
r	رد (سردار دینی)	ratu	رَتو	𐬭𐬀𐬙𐬎	ر	𐬭	۳۸
v	برف	vafra	وَفرَ	𐬬𐬀𐬟𐬭𐬀	و (بزرگ در سر کلمه)	𐬬	۳۹
v	بیور (ده هزار)	baevarĕ	بَاوَرِ	𐬠𐬀𐬉𐬎𐬎𐬀𐬭𐬆	و (کوچک در وسط کلمه)	»	۴۰

۵ که تلفظ این حرف مثل 𐬧 (اَنگ) میباشد همیشه پیش از 𐬵𐬈 (۵) که بحرف 𐬉 ختم شده باشد استعمال میشود حرف 𐬉 همان 𐬈 (اِ) میباشد که در نمره ۷ مرقوم شد و در آخر کلمه باین شکل میشود و گاهی در وسط کلمه نیز میآید

۶ حرف 𐬙 (ت) در آخر کلمه تغییر یافته باین شکل 𐬝 نوشته میشود مثل 𐬥𐬀𐬉𐬞𐬙𐬈 نپات یعنی نوه و در برخی کلمات در اول نیز استعمال شده است در صورتیکه قبل از 𐬐 (ك) یا 𐬠 (ب) باشد 𐬝𐬐𐬀𐬉𐬱𐬀 کش و 𐬝𐬠𐬀𐬉𐬱𐬀 کنیه ورزیدن

دین دبیره
(الفبای زند)

English	معنی امثال	املاء لاتین	املاء فارسی	مثال از اوستا	فارسی	اوستا	
s	ستودن	stu	ستو	𐬯𐬙𐬎	س	𐬯	۱٤
sh	شاد	šāta	شات	𐬱𐬁𐬙𐬀	ش مشدد	𐬱	۲٤
š	کردار نیک	hvaršta	هورشت	𐬵𐬬𐬀𐬭𐬳𐬙𐬀	ش	𐬳	۳٤
h	هاون	hāvana	هاون	𐬵𐬁𐬎𐬀𐬥𐬀	ه	𐬵	٤٤

𐬫 (ی بزرگ) و 𐬎 (واو بزرگ) مثل حرف ماژوسکول majuscule الفبای فرانسه و المانی در سر کلمه نوشته میشود در وسط کلمه « (ی کوچك) و » (واو کوچك) میآید در بعضی از نسخ بجای 𐬫 این حرف دیده میشود

در کلمه «𐬫𐬀» که بمعنی هر دو میباشد برخلاف معمول ی کوچك در صدر کلمه واقع است این کلمه اصلاً «𐬛𐬎𐬫𐬀» دو بوده است بمرور و افتاد

بسا در نسخ خطی دو حرف را باهم نوشته شکل مخصوص پیدا کرده است مثلاً این طور 𐬱 (ش) و 𐬀 (آ) = 𐬱𐬀 و حروف 𐬱 و ۲ (چ) = 𐬱𐬗 و حروف 𐬱 و 𐬙 (ت) = 𐬱𐬙 و حروف 𐬀 و 𐬵 (ه) = 𐬀𐬵

(۱)

آغاز ☆

در آغاز نام خدائی نکوست | که آغاز و انجام هر چیز از اوست
دل مردم از مهر آباد کرد | جهان را ز نیروی آن شاد کرد
خرد را با ورنگ سر جای داد | ز گوش و ز دیده بر آن در گشاد
زبان آمده گنج سر را کلید | شود ارزش گنج از آن پدید
کنون آنچه در گنج انباشتم | نهالی که در باغ دل کاشتم
نمایم ترا میوه و گوهرم | بد آنچه نهفته بتو بسپرم
بود کز بزرگی سخن پروران | پذیرند از من سبك ارمغان
ببخشند بیچاره درویش را | سبك مایه سست اندیش را
نباشد مرا جز به یزدان نیاز | پژوهش کنم هم از او برگ و ساز
خدایا دهم کار و کردار نیك | هم اندیشه نیك و گفتار نیك
خدایا چنان ساز کاین داستان | شود گرم از آتش باستان
که یاد آرد این نامه زایران زمین | ز آئین نیك و ره واستین

(۲)

بغداد — ماه فوریه ۱۹۰۷ میلادی مطابق محرم ۱۳۲۵ هجري

در کنار دجله

هر کجا یار بود دلشادم | گر بطهران و اگر بغدادم
آن یهودیه زیبا به کنشت | نرود در همه عمر از یادم
راز من داند بیگانه و دوست | گرچه خود مهر زلب نگشادم
همه دانند دلم بیمار است | نیست حاجت شنوی فریادم
هر کجا گیسوي یاری چون دام | بگشاده است در آن افتادم
من بهر کشور و هر شهر و دیار | پارهٔ از دل خود بنهادم
نك ز بغداد سوی شام روم | مرغ بگشاده پر و آزادم
درلب دجله (لسان) باخود گفت | آخر این دل بکند بنیادم

☆ ترجمه انگلیسی نیز دارای همان عددی است که در سر هریك از غزلیات و قصاید فارسی بحسب ترتیب گذاشته شده است



لبنان ماه اوت ۱۹۰۷ میلادي مطابق رجب ۱۳۲۵ هجری

کوه لبنان

دمی دور از کسان و خویش و یاران گشودم دیده اندر کوه لبنان
کشیده کوه سر بر چرخ چنبر فزون خندان و سبز از سدر و عرعر
ز یکسو کوه روشن بود از برف ز یکسو قیر گون بد درّه ژرف
ز یکسو بیکران دریا نمایان بسا کشتی در امواجش شتابان
تو گوئي آب بگرفته جهان را چو زان سو نیست جز از آب پیدا
دو دیده که بپائین که ببالا سوی کوه سترگ و چرخ مینا
زپیش و پس هم آنکه از چپ و راست نگه کردم فزون اندیشه برخاست
چنینم مینمودی فکر و اندیش بزرگی جهان و خردی خویش
بنا گه مرغکي اندر درختی فغان برداشت چون شوریده بختی
ندانستم که آن مرغک چه میگفت ولی رازي از آن آهنگ بشکفت
اگر یزدانت خرد و ناتوان ساخت دل و مغزت ز مهر و عشق بنواخت
سراسر آسمان با هفت افلاک سراسر کوه و دریا دامن خاک
هم این دریا و این لبنان و این بوم بنزد عشق باشد مهرهٔ موم

(٤)

بیروت ۲۸ ماه ژوئن ۱۹۰۸ مطابق جمادي الاولی ۱۳۲۶

افسوس افسوس ☆

شام غم باز نمودار شد افسوس افسوس دلم از ظلمت آن تار شد افسوس افسوس
مست پارینه که از باده کشی توبه نمود باز در خانهٔ خمّار شد افسوس افسوس
دست بیدادعدو گشت سوی جور دراز چرخ برکام ستمکار شد افسوس افسوس
بیرق ظلم دگر باره برافراخته شد علم عدل نگونسار شد افسوس افسوس
بزم شوری که در او بود نجات ملّت هدف تیرشرر بار شد افسوس افسوس
آه وآه از جسد پاك شهیدان غیور وطن امروز چوگلزار شد افسوس افسوس
سزد ار هموطنان جامهٔ نیلی پوشند زآنکه بس جامه چوگلنارشد افسوس افسوس
مادر پیر وطن از غم فرزندانش زار و دلگیر و عزادار شد افسوس افسوس
دوش دروقت سحر هاتف غیبی میگفت نك جهانگیر گرفتار شد افسوس افسوس
آه وصد آه که از جور فلك حاج ملك همچو منصور سر دار شد افسوس افسوس
آن همه همّت مردانه وآن کوشش وسعی ناکه از دست بیکبار شد افسوس افسوس
دست افسوس بهم میزد و میگفت (لسان) روزگارم چو شب تار شد افسوس افسوس

☆ راجع است به توپ بستن محمد علي شاه بمجلس ملی و بدار زدن مشروطهٔ خواهان



(۵)

بیت‌المقدّس — ماه مارس ۱۹۱۰ مطابق ربیع‌الاول ۱۳۲۸

دژ هوخت

در بهار و موسم گل زندگی است بس دلخواه
ویژه از نگار و می هست همدم و همراه

تک نهال در بستان رخت نو نموده به بر
از شکوفه و از برگ جامه کرده است و کلاه

بازگشت اردي را هین نه من سرایم و بس
بانگ صد هزاران مرغ این ورود را است گواه

کوه و دشت قدس شریف خرّم است و خندانست
در کناره اردن رسته رنگرنگ گیاه

این بهار و این نوروز خسروی است دیرینه
دارد افسری از گل دارد از درخت سپاه

این بهار باز آمد قدس را هزاران بار
لیک برنگشت اورا زیب و فرّ و نیرو و جاه

تک بیاد آن دوران بر شکسته دیواری
پیروان اسرائیل میکنند شیون و آه

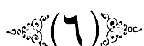
بارگاه داودی خرگه سلیمانی
گشته است لانهٔ جغد آشیان بوم تباه

زین بهار در دژ هوخت دیده بینشی اندوخت
مغز دانشی آموخت دل ز راز شد آگاه

کیشهای گوناگون کرده شهر رنگارنگ
هم ز شیخ جامه سپید هم کشیش جبّه سیاه

از کنشت و از مسجد و از کلیسیا بینی
گنبد و مناره و برج سرکشیده تا بر ماه

از منارهٔ اقصیٰ بانگ میزند مؤذن
لا اله الا اله احمدٌ رسول اله
در برابر اقصیٰ زنگ تربت عیسیٰ
هر زمان خروشیدي مؤذنا سخن کوتاه
از اذان و بانگ درای گشت تنگدل خاخام
یکدو گام زد چالاك در کنشت برد پناه
از ستودن یهواواز سرودن تورا
پر نمود از آوا جمله معبد و خرگاه
این اذان و زنگ و سرود از کشیش و شیخ و جهود
بسپر ندره یکسان تا با یزدین درگاه
زاین سه گانه طارم و کاخ (پور) میگزیدیکی
ار نبود وي را دل کان مهر و آتشگاه



دریاي سفید (مدیترانه) ماه ژوئن ۱۹۱۰ مطابق جمادی الاخره ۱۳۲۸

دریای سفید ☆

دوش در انجمن طایفهٔ دردکشان هاتفی نعره زنان گفت بخیل مستان
سرو آزادگی خویش نشاندید آسان آبش از خون جگر داده و از اشک روان
ستم و کینه بر انداخت نهال از بنیان
خیز از خواب گرانمایه که گه بس تنگ است چرخ کجرو هله در کجروي و نیرنگ است
خیز هنگام شتابیدن رزم و جنگ است تن بفرمان ستمکاران دادن ننگ است
ننگ زیبنده و زیبا نبود از مردان
وقت آسایش و سستی نبود باز آئید دورهٔ خواري و پستی نبود باز آئید
موسم خویش پرستی نبود باز آئید گاه مدهوشي و مستي نبود باز آئید
رو سوی راه نهیدار که نئید از مستان

☆ در وقت مسافرت از بیروت باسلامبول درمیان کشتی سروده شده است

اگر از خاک سرخسیم و اگر از اهواز　　گرز گیلان و عراقیم و اگر از شیراز
اگر از حدّ بلوچیم و اگر از قفقاز　　جمله هستیم در این خاک شریک و انباز

همه را بهره یکی باشد در سود و زیان

گر مسلمان و نصارا و گر از زرتشتیم　　لیک از یک پدر و یک نسب و یک پشتیم
بر کف کشور پنداری پنج انگشتیم　　تا که جمعیم بدندان اجانب مشتیم

ور پراگنده و فردیم شکار آنان

مرغ دل باختگانیم وطن لانهٔ ماست　　آهوی یک چمن و ایران کاشانهٔ ماست
پور یک مام و وطن مادر فرزانهٔ ماست　　همه فرزند یکی باب و وطن خانهٔ ماست

جمله پروردهٔ یک دایه و سیر از یک خوان

اي صبا رو به نقولاي بداندیش بگوی　　دست آز و طمع از بردن این خاک بشوی
گر هزاران سر در رزم بغلطد چون گوی　　نه بري بهره از این خاک نه جو نه سر موی

خود میازار عبث پاي بکش از میدان

نام این ملک بخارا نبود ایران است　　جاي آسایش و آرامگه شیران است
خاک وی برتر از زهره و از کیوان است　　خور استقلالش برچرخ برین رخشان است

این نه مصر است و نه هند است و نه هم ترکستان

دیرگاهي است ستقلالش بوده است عیان　　نه در آن روز بُد از روسی نامي بمیان
بود آن روز وي از طایفهٔ درد کشان　　که نه از تاك نشان بود و نه از تاك نشان

سر بسودند بدرگاهش شاهان جهان

فرّ و پیروزي ما ملّت پیداست هنوز　　کیش زرتشت ز آتشکده بر جاست هنوز
تخت دارای بلند اختر برپاست هنوز　　طاق کسریٰ بلب دجله هویداست هنوز

ماند آن ملک کزو ماند بجا نام و نشان

جور و بیداد فراوان و فزون دید این ملک　　ستم و کینهٔ اسکندر دون دید این ملک
دشت و هامون ز عرب غرقه بخون دید این ملک　　ظلم چنگیز ز اندازه برون دید این ملک

گنبد و کاخش ز آسیب نلرزید ارکان

امپراطور ستمکیش ایا قیصر روس ایکه شد کوکب خلقی ز جفایت منحوس
شرم بنمای ز دارا و جم و کیکاوس اگرت هست سر موئی ننگ و ناموس

بی ادب دست مبرزی علم نوشروان

ما بفرمان و بحکم سیهت تن ندهیم رخنه در خانهٔ خود دیو و هریمن ندهیم
غول بی سیرت در معبد مسکن ندهیم جغد ویرانه گزین راه بگلشن ندهیم

رو ستائی نگزینیم بجای شاهان

بکنشت و بکلیسا و بیزدان سوگند باوستا و بتورات و بقرآن سوگند
بچلیپای سر زلف عزیزان سوگند بشهیدان بخون خفته ایران سوگند

که جز از روسیهی بهره نه بینی زمیان

چند نازی بسپاه و علم و توپ و قزاق صد سلح پوش نیرزد سر موئی ز وفاق
رسد آن روز ز یاریّ خدای خلّاق تلخ سازندت از کردهٔ خود کام و مذاق

تیغ غیرت بکشد کیفر اهل ایران

ای وطن تاکه مه و مهر بود تابنده باد نام تو بسر دفتر دل پاینده
خور اقبال تو بر برج شرف رخشنده باد جان و دل خواهانت شاد و زنده

دل بدخواه تو خونین و دوچشمش گریان

گل ☆

☆ قصایدی که با مضای گل میباشد در اوقات جنگ منتشر شده است



استانبول — ماه ژوئن ۱۹۱۰ مطابق جمادي الآخره ۱۳۲۸

موج بوسفور ✡

روان سوی ایران بشهر و دیار — بقسطنطنّیه فتادم گذار
سبک خیز اندر یکی بامداد — گذارم بنزدیک دریا فتاد
فزون بود دریا بجوش و خروش — زبان یافتی زان همی گوش وهوش
تو گوئي پی رزم و کین خاسته — ز کولاک لشکر برآراسته
پیاپی روان موج در روي موج — همی آب سر بر کشیدی باوج
گهی کوه زان ساختی گه مغاك — خروش اندر افکنده بر مرزوخاك
بر آورده کف همچو شیر دژم — دل و چشم را بود زو بیم ورم
چو تندر بغرید و از آسمان — فروریخت چون کوه آتش فشان
پراکند باران چو ابر بهار — فروشست زان دامن کوهسار
بموج و بدریا نظاره کنان — بیاد آمدم یک کهن داستان
شهي که خشایارشا خوانیش — ورا پور دارا همی دانیش
بر آراسته کشتی بی شمار — سوي رزم یونان بُدی رهسپار
چو کشتی شاهنشه اینجا رسید — همین موج آنگاه آمد پدید
اگر چه شهنشه زبردست بود — ولی موج دریاش کشتی ربود
بسا لشکر و کشتی و ناخدای — گزیدند اندر تک آب جای
شهنشاه را دل ز طوفان رمید — دمان از میان تازیانه کشید
فرو کوفت بر آب زان چند بار — خروشان همی گفت پس شهریار
توای موج ای کرده اهرمن — چه سان سر بتابی ز فرمان من

✡ بر آشفتن شاهنشاه خشایارشا از دریا بنا بخبری است که از هرودت (VII, 35) نقل شده است ولی نظر باینکه آب نزد ایرانیان قدیم مقدس بوده است این خبر درست بنظر نمیرسد رجوع کنید به بشتها ترجمه نگارنده صفحه ۱۶۱ — ۱۶۲

بسا شهریاران باجاه و فر بدرگاه من بر نهادند سر
بسیط جهان را چه خاك وچه آب هماره منم خسرو کامیاب
بشد سال از این بیش از دو هزار برفت از جهان خسرو نامدار
دریغا که از تند باد سپهر خزان دید ایران و شد زرد چهر
هم از دور این گنبد نیلگون بر افتاد یونان تباه و زبون
نشان نیست از پادشاهان روم همان شهریاران این مرز و بوم
از این سر زمین ترك هم بگذرد زمانه بسی رنگ رنگ آورد
همان کو برفت و همان کو رسد در این آب این موج را بنگرد
همی تا که خورشید رخشان بود در این آب این موج جنبان بود
بود این جهان کهنه و باستان ز ما یاد دارد بسی داستان
بهر قطره آبی ز دریای آن بهر مشت خاکی ز صحرای آن
بسا سر نوشت است و راز کهن بسا قصّه بنهفته ز اهل ز من
خبر مان نه ز آغاز این روزگار نه آگه ز پایان و انجام کار
ولی اوست آگه ز ما مرد و زن بر این روز کوتاه ما خنده زن



پاریس (در مجمع علمی و ادبی) ۹ اکتبر ۱۹۱۳ مطابق ۸ ذی‌القعده ۱۳۳۱

درویش شورشی

هو حق مددی مولا نظری

از چیست چنین بیچاره شدیم کوته دست و غمخواره شدیم
از خانهٔ خود آواره شدیم نادیده چو ما کس در بدری

هو حق مددی مولا نظری

ایران بنگر ویرانه شده بین مهر وطن افسانه شده
قومش گوئی دیوانه شده نابود شود این سان بشری

هو حق مددی مولا نظری

این خاک به از کیوان بودی آرامگه گردان بودی
رشک همه شاهان بودی شد دستخوش غول تتری

هو حق مددی مولا نظری

اي قبلهٔ ما ایران ایران اي خاك نیاگان وگردان
پرکرده کنون مهرت دل و جان تو روح دل و نور بصری

هو حق مددی مولا نظری

هو هو هو هو کو کو دارا کو شاپور آن لشکر آرا
کو داد رسی کو غمخور ما رفتند و نماند ز ایشان اثری

هو حق مددی مولا نظری

خورشید کیان گرداند چو رو شد شب پره سان دشمن شب جو
بر بازي چرخ نفرین و تفو کانگیخت بما بیداد گری

هو حق مددی مولا نظری

در ماتم و در زاري تا کي اشک از دو بصر جاري تا کي
شرمندگی و خواري تا کي تا چند روا این خون جگري

هو حق مددی مولا نظری

ما را باید شمشیر و تفنگ زور و دل شیر نیروی نهنگ
بازوي یلان اندر گه جنگ نه گونه زرد نه چشم تری

هو حق مددی مولا نظری

آوخ آوخ گوئی مستیم افیون زده و خواب و سستیم
از خود غافل زینرو پستیم نبود مارا از خود خبری

هو حق مددی مولا نظری

ملّت غافل دشمن درکار این یک در خواب آن یک بیدار
این یک مدهوش آن یک هوشیار زینسان گردد قومی سپری

هو حق مددي مولا نظري

بگرفته عدو کاشانهٔ ما از خود داند این خانهٔ ما
پر کرده شکم از دانهٔ ما در خرمن ما در زد شرری

هو حق مددی مولا نظری

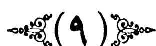
بیداد عدو اندر تبریز یاد آورد از ظلم چنگیز
الّه الّه ازاین خون ریز برسوخت بهم هر خشک و تری

هو حق مددی مولا نظری

از بهر وطن از جان کوشیم وز دست اجل خلعت پوشیم
وز جام فنا زهری نوشیم تا کام وطن گردد شکری

هو حق مددی مولا نظری

گل



پاریس (در مجمع علمی و ادبی) ۵ نوامبر ۱۹۱۳ مطابق ۵ ذی الحجه ۱۳۳۱

اندوه

دور از وطن و یار دل افکار وحزینم
بسیار غمینم
تا کی گذرد روز و مه و سال چنینم
بسیار غمینم

یاران همه درگردش و درگشت و تماشا
با دلبر زیبا
محروم زیار خود از این چرخ برینم
بسیار غمینم

من زارو دل افسرده وتب دارو پریشان
اشک ازمژه ریزان
برخاسته چرخ و قدر و دهر بکینم
بسیار غمینم

گفتم نه باید دل من هیچ نگاری
نه میر شکاری
دل رفت بشد از پی آن دانش و دینم
بسیار غمینم

آراسته باغی بتم از سنبل مویش
و از لالهٔ رویش
چون نیست زرم تا گل از آن باغ بچینم
بسیار غمینم

سوزي که مرا بر دل از آن خال سیاه است
خود اشک گواه است
چه سود نهان داشتن این حال حزینم
بسیار غمینم

بارید ز بس تیر مژه بر دل رنجور
شد خانه زنبور
به از پی درمان روم و گوشه گزینم
بسیار غمینم

خوشا وطن آن کان بتان نمکین روي
آن سبزه و آن جوي
تنگ آمده مرغ دلم از غرب زمینم
بسیار غمینم

گوئی که گلمرا بسرشتند ز سودا
با شورش و غوغا
من شیفته ام ار با روپا و بچینم
بسیار غمینم

(۱۰)

پاریس (در مجمع علمی و ادبی) ۸ دسامبر ۱۹۱۳ مطابق ۹ محرم ۱۳۳۲

مپرسید

از سوز من و سازش دلدار مپرسید
از درد من و مرحمت یار مپرسید

بگشود درم دوش بتي زهره جبینی
از عیسی حسن و دل بیمار مپرسید

در دام سر زلف پر از پیچ و شکنجش
آسایش دلهای گرفتار مپرسید

از ناوك دلدوز که خوانی مژگانش
اندازهٔ زخم و حد کشتار مپرسید

برگرد رخش تکیه زده خال سیاهی
زان عقرب جرّارهٔ خونخوار مپرسید

تاهست هوا غالیه آمیز ز زلفش
مشك ختن و طبله عطار مپرسید

لب وه چه لبی حقّهٔ یاقوت یمانی
و ز لولوء ناسفته شهوار مپرسید

بالاي بلندش چو یکی سرو روان است
سروی است روان لیک زرفتار مپرسید

گلگون رخ زیباش ندانم بچه ماند
از بهر خدا وصف ز رخسار مپرسید

از نیمه جامی بربود است دل و دین
و از نشاء یک ساغر سرشار مپرسید

بنواخت سرودی و بزد شور و شراري
در چنگ بتی زمزمه تار مپرسید

بگشود دهن غنچهٔ گل گشت سخن گوي
زان لعل لبان لذّت گفتار مپرسید

پرسید که اوضاع چه سان است در ایران گفتم ز طلسم عجم اسرار مپرسید
از بادهٔ غفلت همگی مست و خرابند در میکده از آدم هشیار مپرسید
چون حال من و زلف تو اوضاع پریش است آرایش این کار ز دربار مپرسید
از دیو مپرسید که چونست فرشته ز اهریمن بدخوی زدا دار مپرسید
کاشانهٔ خود جغد بویرانه گزینند زاو باغ و گلستان و چمن زار مپرسید
چون شب پره از دیدن خور آمده محروم ز او جز ز سیاهی شب تار مپرسید
فرخندگی و نام مهین مرغ هما را از کرکس جوینده مردار مپرسید
گلبانگ روان بخش طرب آور بلبل از زاغ فرو مایهٔ طرّار مپرسید
ناید روش کبک دری هم ز کلاغی بیهوده زوی جلوه کهسار مپرسید
عدل و هنر و حشمت شاهان کیان را از قیصر کین پرور غدّار مپرسید
حاجی همه شب گرم قمار است چو حلاج از باخته عرض و شرف و عار مپرسید
در کشور ما نام و نشان نیست زسرباز لیکن عدد یاور و سردار مپرسید
از شیخ ریاضت کش دل بسته بعقبی جز مسئله شک سه و چهار مپرسید
از واعظ ما کآمده زینت ده منبر جز ز اصغر و عباس علمدار مپرسید
گفتار مدیران جراید همه نغز است ز این بدمنشان مسلک و کردار مپرسید
دیگر سخن از (پور) مگوئید مگوئید زان چامه وزان کلک شرربار مپرسید

(۱۱)

پاریس (در مجمع علمی واد.بی) ژانویه ۱۹۱٤ مطابق صفر ۱۳۳۲

نیرو

بود گاه افکندن زین برخش بر افراشتن کاویانی درفش
بیاد دلیران عهد کهن نهم خود و جوشن بپوشم بتن
چو شمشیر کیفر در آرم بچنگ بلرزد دل شیر و ببر و پلنگ
گرانمایه گرزی بکف آورم چو پیل دمان رو بصف آورم
کشم کیفر از روس بی نام و ننگ کنم شهد اندر دهانش شرنگ

نترسم ز دشمن خدا یار ماست خدای دو گیتی مددکار ماست
زمان گذشته بیاد آوریم ز میدان همه نیکنامی بریم
ز خاك کیانیم و شهزاده ایم ز ایران پاکیم و آزاده ایم
همه نامداران گردنکشان همه پادشاهان و فرماندهان
همه یکه مردان روی زمین ز روم و ز بابل ز یونان و چین
ز زابل ز توران و از باختر بدرگاه ایران بسودند سر
ز روسیّه نامی نبُد درمیان کس از انگلستان ندادی نشان
ترا بود شاهی و نیرو و زر ترا بود تخت و کلاه و کمر
ترا بود گنج و درفش و سپاه ترا بود آسایش و فرّ و جاه
چه شد کاینچنین خوار وزار آمدی زبون و سیه روزگار آمدی
تو ای شاهباز بلند آشیان نزیبد ترا بند دیو و ددان
توئی پور طهمورث دیوبند چه سان گشتی از دیو روسی نژند
گسل بند و زنجیر و آزاد باش ز زندان بکش پاي و دلشاد باش
بیک جو نیرزد مر آن زندگی که آلوده باشد ز شرمندگی
وطن نام نیک تو پاینده باد دل ما هم از مهر تو زنده باد
هر آنکس که بدخواهدت مرده باد گل زندگانیش پژمرده باد

گل

(۱۲)

پاریس (در مجمع علمی و ادبی) دهم فوریه ۱۹۱٤ مطابق ۱٤ ربیع‌الاول ۳۳۲

کشاورز

چرا ای کشاورز اي رنجبر شده رنج کار تو بی برگ و بر
ترا نیست جز کهنه کاشانه اي فرو ریخته واژ گون خانه اي
ترا جامه جز ژنده چوخاي نیست کله برسر و کفش در پای نیست
نداری سر سفره جز نان جو که از سختی از سنگ برده گرو

چرا این چنین خوار و زار آمدی زبون و سیه روزگار آمدی
شد از درد و محنت زنت مو سپید همه عمر خود روز نیکی ندید
شد از تنگدستی همی تنگدل فرو رفته پای امیدش بگل
دوان از پی گوسفند و بره گهی سوی کوه و گهی در دره
فزون درشکنج است و در رنج تن ندارد به بر جامه و پیرهن
چرا از دبستان چنین گشته دور مر آن کودکت کامده لال و کور
چرا دخترت آمده زرد روی فشانده چو ماتم زده مشک موی
قد سرو آزاد وی چون چمید چسان آفتش زود از پی رسید
چرا چهر گلگونش افسرده است تو گوئی چو نسرین پژمرده است
چرا این چنین رنگ از آن لب پرید هنوزش کس آن لعل را نامزید
چرا نرگس چشم آن سیم بر فرو رفته از ناتوانی بسر
ورا سینه آئینه آسا بدی در آن نقش امید فردا بدی
کنون ناتوان گشت آن سیم تن توانش شمرد استخوان بدن
بهار جمالش خزان دید زود گل نوجوانیش کم عمر بود
کشیده ز بس بار هیزم به پشت مر آن بار ناز و کرشمه بکشت
ز رفتار بد رشک کبک دری زدی زان بدلها همی اخگری
ز بس خار صحرا بپایش خلید سیه بخت از زندگانی رمید
بروز و شبان بسکه دستاس کرد شده آتش عشقش از رنج سرد
بسر برده بس با دو نان جوین شد افسرده گلچهر آن نازنین
ز گرما عرق ریزد از رنج کار چو ژاله ز روی گل اندر بهار
ز سرما سیه بخت عریان بدن بلرزد چو یک شاخهٔ نسترن
نه دست آورنجن نه انگشتری ندیده همه عمر خود زیوری
کشیده دو ابرو نشسته گزند نه در لب سخن نه برخساره خند
در اندیشه که از جوانی خویش گه از بخت و از روزگار پریش
چرا دیگران را زر و زیور است من زار را بوریا بستر است

خدایا از این روز سیر آمدم — ز بیچارگی زود پیر آمدم
ایا مرگ بشتاب جانم ستان — ز درماندگی الامان الامان
کشاورز ای مردك کهنه سال — زن و دخترت را چنین است حال
زر نجت فلان .بی غم و درد و رنج — بر اندوخته گوهر و سیم و گنج
دهی جان زکار و گذاری خراج — بغلطد توانگر از آن در دواج
بخود آی وقت امیری گذشت — بهوش آی روز اسیری گذشت
تو هم نیز از اهل این کشوری — ز اعیان و اشراف هم برتری
زراتشت در نامه باستان — ستوده ترا بیش از دیگران
بروی زمین آنچه جنبنده است — ز نیروی برزیگران زنده است



(۱۳)

پاریس (در مجمع علمی و ادبی) ۲۱ مارس ۱۹۱٤ مطابق ۲۳ ربیع الثانی ۳۳۲

بهار رستگاری

طاوس بهاری شد در جلوه و پرافشان
از عکس پر و بالش شد سبز همه کیهان
نقشی که زمین بگرفت از لاله بیاد آرد
از مانی و از بهزاد ز ارتنگ و نگارستان
از نسترن و سنبل شد باغ و چمن رنگین
زین نقش بیاد آور کسریٰ و بهارستان
ای آمده از غم پیر ای گشته ز دنیا سیر
نک زندگی از سر گیر می نوش غزل برخوان
دی رفت و بهار آمد نک موسم کار آمد
بفشاند بصد امید تخم املش دهقان
در سایه خور بی‌ترس در دشت چرد گله
مست ازنی چوپانی خوش از سگ پشتیبان

مرکله ایران را امروز شبان نبود
بیم است شود نابود از چنگل این گرگان
میزیبد اگر امروز از بهر وطن گرییم
شاید که شود فردا زین گریه لبی خندان
تا جای گزیده روس در کشور کیکاوس
از جشن و بهار افسوس یکدل نشود شادان
این کشور ساسان است این خاک نیاکان است
این بیشه شیران است نام است ورا ایران
ما قوم سر افرازیم از قدمت خود نازیم
این عزّ و سرافرازی هرگز نشود پنهان
جاوید بجا ماند این کشور و این ملّت
تا هور بود رخشان تا چرخ بود گردان
این کاخ فلک فرسا هرگز نشود وارون
ز این باد نمیلرزد این قصر قوی بنیان
گرچه ز جفای چرخ امروز گرفتاریم
این طرز نمیماند پاینده و جاویدان
این ملّت خواب آلود یک روز شود بیدار
این قوم زره مانده فرداست شود پویان
این ناخوش بستر گیر کآمد ز حیاتش سیر
فردا ز پزشک داد درخواست کند درمان
این پیر دل افسرده کز قافله وا مانده
زود است شود پویان اندر پی اشتربان

این کشتی بشکسته کز موج نگون گشته

از پرتو کشتیبان جان در برد از طوفان

این کشته استبداد یک روز بپا خیزد

مرخونش روان گردد در اورده و شریان

ز این بیش نیارد برد دل بار شکیبائی

پیمانه چو پر آمد ناچار شود ریزان

گو باره دشمن باش از آهن و از پولاد

از قهر گزند آید بر لشکر و پشتیبان

این پستی و این خواری فردا سپری گردد

بر دشمن کین پرور ناچار رسد خذلان

ایران کهن آن روز آزاد و جوان گردد

گردد زشرف خاکش برتر ز مه و کیوان

گر طالب آنروزی با نصرت و فیروزی

میباش بجان تخشا میباش بدل کوشان

پیراهن مردي پوش چون عاشق شیدا کوش

تا یوسف آزادي بیرون شود از زندان

در زند و اوستا نیز زرتشت چنین فرمود

کاهریمن بد اندیش یک روز کند طغیان

بر لشکر بیدادش آسیب و گزند آید

آنگاه بر افرازد پرچم سپه یزدان

گلي

(۱٤)

پاریس (در مجمع علمی و ادبی) ۱۵ آوریل ۱۹۱٤ مطابق جمادی‌الاولی ۱۳۳۲

ایرانشهر ☆

مرا از بزم یاران میکند دور | دل سودائی و مغز پر از شور
چه داند شور وسودا شیخ سالوس | نیاید کار پیل مست از مور
بگوش دل شنیدم از سروشی | که ایرانشهر شد رخشنده چون هور
هله ای مست سر از خواب برگیر | بر آمد بامداد شادی و سور
ز ایرانشهر خیزد سر فرازی | کنند نزدیک آنکو گشت زآن دور
گهی گوید سخن از فرّ دارا | گهی از ذلّت خاقان منفور
یکی را آید آن شیرین تر از شهد | دگر را سخت تر از نیش زنبور
شگفتی نیست ار از خامهٔ پور | بر آید کار تیغ تیز شاپور

☆ روزنامه ای بود که نگارنده باتفاق دو نفر از دوستان در پاریس تأسیس کرده بودم بواسطه پیش آمد جنگ بزرگ تعطیل شد

(۱۵)

پاریس ۲۱ ژوئیه ۱۹۱٤ مطابق ۲۸ شعبان ۱۳۳۲

در تاجگذاری احمد شاه قاجار

خاك بسر کن ز بهر تاجگذاری | بایدت امروز شور و شیون و زاری
دولت ساسان گذشت وچرخ نهد تاج | بر سر هر ترکمان و ترك و تتاری
تاج همان است لیک مرد همان نیست | آنکه تواند نمود افسر داری
دانی این شاه داریوش نگردد | تاج کیانی و راست زحمت و باری
چشم امیدی بخاندان قجر نیست | می ندهد شوره زار بار بهاری
سود نبردیم از شهان مغولی | بهره ندیده ز تازیان مهاری
احمد بیگانه است گرچه شده شه | نیست ز بیگانه جز سیاهی و تاری
عاقبت کارگرگزاده شود گرگ | گله ملّت بگرگ از چه سپاری
خویش پرستد نه قوم وکشور وآئین | آنکه بود از نژاد ایران عاری
دریا پُر موج و ناخدا ز هنر دور | کشتی بشکسته چون رسد بکناری
بار خدایا روا مدار که بر ما | آید زین ناخدای پستی و خواری

(١٦)

پاریس و برلن ماه فوریه ١٩١٥ مطابق ربیع‌الثانی ١٣٣٣

(یادگار جنگ جهانگیر)

رستخیز

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

هل شیشه می بگیر شمشیر — از گیسوی یار بند مپذیر
بشتاب که ترسمت رسی دیر — ای مست نه موسم درنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا چند زبان ز ظلم بسته — ز آزادی خویش دست شسته
نومید بگوشهٔ نشسته — گر چشم نه کور و پای لنگ است

ترجیع

تا چند خروش و آه و زاری — زین پس نه سزا ست بردباری
زین بیش نه درخور است خواری — فرمان بردن ز روس ننگ است

ترجیع

باز آ بساز آ بساز کاری — اندر سر ره نماند خاری
هان برزد زنگ رستگاری — ار گوش ترا بسوی زنگ است

ترجیع

تا روس بملک جا گزینند — تا جغد بگلستان نشینند
تا دشمن کیفرش نبینند — خود شهد بکام ما شرنگ است

ترجیع

هم از زن و مرد و پیر و برنا ... پُر آمده شیشه شکیبا
تن در دادن بروس حاشا ... پیمانه صبر ما بسنگ است

ترجیع

بس رنجه کنیم ما تن خویش ... کاري نتوان بردن از پیش
با بودن دشمن بد اندیش ... بر گردن و پای پالهنگ است

ترجیع

دیگر نزنیم دست بر سر ... دیگر نکشیم آه اخگر
دیگر نکنیم دیده ها تر ... از این پس کار با ترنگ است

ترجیع

خوش آن باشد که تیغ آزیم ... اندر بیکار سر فرازیم
شمشیر ز خون سرخ سازیم ... چنديست که تیغ زیر زنگ است

ترجیع

از بهر وطن بجان بکوشیم ... در رزم بسان پیل جوشیم
چون شیر دژم بهم خروشیم ... گو دشمن اژدر و پلنگ است

ترجیع

گر دور شود ز جسم ما سر ... افتد در خاك تیره پیکر
ندهیم ز چنگ تخت و افسر ... تا در ترکش یکی خدنگ است

ترجیع

آلمان ز پی ستیزه برخاست ... دریا دریا سپاه آراست
از زور حریف زشتخو کاست ... ز او بیم و هراس در فرنگ است

ترجیع

شد تیره چو خاك چرخ مینا ... از دودهٔ توپ کوه فرسا
لشکر بگرفت دشت و دریا ... از برف وز خون زمین خلنگ است

ترجیع

فریاد و خروش از سواران ... می بر گذرد ز چرخ کیوان
آمد از دود تیره کیهان ... گوئی از خون هزار گنگ است

ترجیع

از غرّش توپ و کوس و کرنا ‌‌ شوری است کنون بچرخ مینا
خونین شده کوه و دشت و دریا ‌‌ پنداري چرخ سرخ رنگ است

ترجیع

شمشیر یلان در این تکاپو ‌‌ آمد چوگان و کله‌ها گو
لرزد دل شیر از هیاهو ‌‌ هشدار که روز فرو هنگ است

ترجیع

این کیفر را خدا برانگیخت ‌‌ بر فرق عدو غبار غم بیخت
ز ایشان چندین هزار خون ریخت ‌‌ نک خرس دژم در آذرنگ است

ترجیع

گل

(۱۷)

بغداد ‌‌ ۸ اوت ۱۹۱۵

(یادگار جنگ جهانگیر)

یللی

ای گروه عشقبازان یللی ‌‌ ای هوا داران ایران یللی
شد گرفتار ستم مام وطن ‌‌ رحم بروي ای جوانان یللی
خرمن امیّد از بیداد سوخت ‌‌ آی از نودانهٔ افشان یللی
بگسلان اي مرد بند بندگی ‌‌ یا بکش از چاه زندان یللی
هرچه پیش آید خوش آید مرد را ‌‌ هم بود ز آسیب شادان یللی
نیست مرد کار را در گیر و دار ‌‌ بیم از این ترس از آن یللی
هرکه را در سرهواي دلبر است ‌‌ دارد اندر کف سر و جان یللی
گر بدو بارند تیر از چپ وراست ‌‌ رو نگرداند ز میدان یللی
ای خوش آن مردی که در بالای دار ‌‌ جان سپرد ایران گویان یللی
صور اسرافیل برزد گوشدار ‌‌ روز محشر شد نمایان یللی

توپ از هرسو همی غرّد چو رعد — تیر از هر گوشه پران یللی
غلطد اندر رزمگه درخون خویش — نوجوانان صد هزاران یللی
بیش ازاین مپسند ننگ خویشتن — زنده کن نام نیاگان یللی
یاد آر از داریوش و اردشیر — زان همایون روزگاران یللی
ای غنوده سالها در خاک غم — پاک کن زاین گرد دامان یللی
الحذر زاین روز واز این ننگ وعار — مرگ به ز این روزگاران یللی
خانه ما گشته آن دیو زشت — عرض ما از آن غولان یللی
گر شود امروز دشمن کامیاب — روز ما آید بپایان یللی
وقت آن آمد کشی تیغ از نیام — گشته روز خود و خفتان یللی
خیز ودرجان باختن چالاک باش — خویشتن بسپر بسبحان یللی
پور طهمورث بدر زنجیر را — بند با آن خیل دیوان یللی
شیر شو از گلّه روبه مترس — گر توئی از پشت گردان یللی
شاد زی از خود شمر فتح وظفر — هست باتو دست یزدان یللی

گل

(۱۸)

بغداد — (یادگار جنگ جهانگیر) — ۱۹ اوت ۱۹۱۵

اندرز

جام می و دلدار گذارید گذارید — پوشید سلح تیر ببارید ببارید
ناید سخن صلح وسلامت ز کس امروز — از توپ سخن گوش بدارید بدارید
جنگ است و از آن پند دهد غلغله توپ — این پند گرانمایه شمارید شمارید
رزم آمد وخوش آمد و شد موسم کیفر — شمشیر شرر بار بسر آرید بسر آرید
چالاك و دژم سوی هماورد شتابید — دل را بخداوند سپارید سپارید
ننگ زندگی خرس سیه کام سر آمد — تابوت و کفن زود بیارید بیارید
تا کالبد خرس بگوری مسپارید — از لاشهٔ وی دست مدارید مدارید



بغداد — اسپتامبر ۱۹۱۵ مطابق ۲۱ شوال ۱۳۳۳

(یادگار جنگ جهانگیر)

ایرانیان ایرانیان

سالی شد از جنگ جهان ایرانیان ایرانیان
نا برده ما سودي از آن ایرانیان ایرانیان

مهر وطن افسانه شد گلزار ما ویرانه شد
شد خوار خاک باستان ایرانیان ایرانیان

از چه چنین پژمردگی بیچارگی افسردگی
در کالبد تان نیست جان ایرانیان ایرانیان

مستی و سستی تا بکی خواری و پستی تا بکی
تا کي روا آه و فغان ایرانیان ایرانیان

ننگ است ننگ این زندگی فریاد زین شرمندگی
از دست داده فرّ و شان ایرانیان ایرانیان

آخر خدا را همّتی ای قوم ایران غیرتی
خواري بود بار گران ایرانیان ایرانیان

این خاک اندر باستان آزاد بوده است و جوان
از زور بازوي یلان ایرانیان ایرانیان

آرید یاد آن روز را آن لشکر پیروز را
یادی هم از شاهنشهان ایرانیان ایرانیان

جمشید و سام و زاب کو طهمورث و داراب کو
کو ایرج از پیشینیان ایرانیان ایرانیان

کورش چه شد کمبوج کو کو اردشیر و فر او
کیخسرو آن شاه کیان ایرانیان ایرانیان

از پهلوانان زمان چون شد بلاش و اردوان
شیر افکنان اشکانیان ایرانیان ایرانیان
شاپور کو بهرام کو آن شوکت و آن نام کو
کو اردشیر بابکان ایرانیان ایرانیان
کو نرسی و پرویز ما شاه طرب انگیز ما
کو دادگر نوشیروان ایرانیان ایرانیان
فرخنده پی فیروز کو آن سال و ماه و روز کو
پوراندخت مهربان ایرانیان ایرانیان
کو آنکه از کین کشته شد در خاك و خون آغشته شد
کو یزدگرد نوجوان ایرانیان ایرانیان
از دور چرخ کجمدار نه شهر ماند و شهریار
رفتند این ساسانیان ایرانیان ایرانیان
ایران ما زین رفتگان شد یادگاری شایگان
مدهید از کف رایگان ایرانیان ایرانیان
تخت کی و جمشید را هم پرچم خورشید را
دارید تا دارید جان ایرانیان ایرانیان
ما خواب و دشمن در کمین چشمان و دل پر آز و کین
زینهار زین اهریمنان ایرانیان ایرانیان
اهریمنان بدکنش دیو و ددان بدمنش
بگرفته از ما خان و مان ایرانیان ایرانیان
ای خفتگان ای خفتگان مدهوش و از خود رفتگان
شد خاکتان از ناکسان ایرانیان ایرانیان
آن شوم خرس زشت خو داند زخود بی گفتگو
گیلان و آذربایگان ایرانیان ایرانیان

شد موسم رزم و ستیز برزد نفیر رستخیز
شورید از پیر و جوان ایرانیان ایرانیان
شمشیر باید آختن سوی عدو بر تاختن
راند از وطن بیگانگان ایرانیان ایرانیان
گل



بغداد ۲۷ دسامبر ۱۹۱۵ مطابق صفر ۱۳۳۳

(یادگار جنگ جهانگیر)

کارزار

ایران کهن ز شور و آوا — از سر بگرفت عهد دارا
برخاسته بهر رزم امروز — هر گوشه هزار پیر و برنا
هنگامهٔ روز رستخیز است — آشوب قیامت است برپا
بگرفته سپاه روس گوئي — چون مور و ملخ میان صحرا
از رشت گرفته تا بطهران — و از طهران تا بحدّ جلفا
از لشکر اهرمن نترسیم — تا هست خدای یاور ما
هان بیم مدار از سپاهش — مردانه صف جدال آرا
بایدبنمود خاک این ملک — از لوث وجود شان مصّفا
یا مرگ و یا بقاي ایران — بشتاب و گزین یکی از آنها
اي خوش آن سر که بهر ایران — غلطد چون گو بروز هیجا
امروز بکوش تا نماند — افسوس و دریغ بهر فردا
یارب مپسند روسي خر — گردد برما امیر و مولا
گل

(٢١)

(یادگار جنگ جهانگیر)

روزگار تلخ در قصر شیرین — فوریه ١٩١٦ مطابق ربیع‌الثانی ١٣٣٤

دوست ناپایدار

گله ☆

جنگ هم درد ما دوا ننمود — کاخ افتاده را بپا ننمود
چه توان کرد با زبردستی — که به پیمان خود وفا ننمود
آری المان چو دلبران زمان — خلف کرد و از آن حیا ننمود
وعده بسیار کرد و عهد نمود — لیکن از صد یکی ادا ننمود
کیست در دهر آن قوی بازو — که بافتادگان جفا ننمود
یک دو سالی بانتظار گذشت — لطف ویلهلم رو بما ننمود
خسروا چشم ما براه تو بود — ارنه قومی چنین خطا ننمود
سادگان را فریفتن آسان — لیک تزویر کس روا ننمود

(٢٢)

بغداد — ١٥ مارس ١٩١٦ مطابق ١٠ جمادی‌الاولی ١٣٣٤

(یادگار جنگ جهانگیر)

بازگشت آواز

ایکه پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنجروزه دریابی

یک دو سالی ز جنگ عالم رفت — خشک وتر زین زبانه باهم رفت
تا بکیوان خروش ماتم رفت — نکـــــــ تو مخمور بادهٔ نابی

ترجیع

☆ در اوقاتی سروده شد که روسها گردنه بید سرخ را گرفته و لشکر ملّی ما کرمانشاه را تخلیه نموده عقب می نشستیم

چند سر گرم جام می مانی مست ومدهوش تا بکی مانی
تهی از مغز همچونی مانی چون حبابی نشسته بر آبی

ترجیع

هان بهوش آی وقت تنگ آمد گوش در ده صدای زنگ آمد
رستخیز است خواب ننگ آمد چاره جو تا نمرده سهرابی

ترجیع

نک بخود آی راه راست بگیر پند از گمرهان دگر مپذیر
تا بکی بیخرد چو کرم حریر غافل و گرد خویش میتابی

ترجیع

لاجرم این جدل شود سپری ترسمت بهرهٔ از آن نبری
رایگان با زیش زخیره خوری دست و پائی زن ار بگردابی

ترجیع

هله ای ایل نامور برخیز ز آتش تیغ شعلهٔ انگیز
تا توانی ز خون دشمن ریز کلهرو پاکزاد سنجابی ☆

ترجیع

آه از دست رفت امیدم ماند افسوس و سوز جاویدم
تیره شد بامداد اسپیدم دیده پراشک و چهره ماهتابی

ترجیع

☆ کلهر و سنجابی دو ایل کرد کرمانشاهان در اوقات جنگ مسلح شده در ردیف لشکر ملّی میجنگیدند

(۲۳)

(بیاد یار یونانی)

استانبول ۱۸ اوت ۱۹۱۶ مطابق ۱۸ شوّال ۱۳۳۴

سر نوشت

از دهل جنگ خاست شورش محشر خلق جهان در هراس از آن همه یکسر
گوش سوی توپ داده چشم سوی خون سینه پر از کین و آز و آذر و اخگر
من ز هیاهو ز جای جسته بناچار رفته ز پاریس سوی پهنه و سنگر
بار فکندم کنار دجله به بغداد در کنف طاق پادشاه فلک فر
با دل بشکستهٔ چو طارم خسرو چشمه چشمم چو دجله ز اشک ندم تر
چندی بیگانه از خود و ز خرد دور غرق تکاپو و رزم از پا تا سر
کلبه دل پر ز بیم و هول جدل بود مغز نکردی جز این خیالی دیگر
جنگ و نبرد و ستیز و رزم و تکاپو بیرق و بند و درفش و توپ و لشکر
کنده و پیکار و دستبرد و شبیخون باره و دژ پیش هنگ و اسب و استر
غلغله و ولوله خروش و هیا هو شورش و شور و شرار و آتش و آذر
گرد و دود و شکست و برده و یغما خون و هجوم و گریز و کشته بی مر
فوج ویزك دسته و گروه پیاده خیل سوار و سپهبد و سر و یاور
آهن و پولاد و جوشن وزره و خود تیرکش و سوفار و تیر و ناوك و اسپر
گرز و برز و کمند و دشنه و خفتان نیزه و زوبین و نای و کوس و خنجر
با همهٔ این سلاح و زور خیالی رانده و وامانده از حریف ز هر در
گاه بایران ز انگلیس گریزان گه بعراق از هجوم روس ستمگر
ویژه مرا روزگار بیش تبه بود از حسد یک دو تن گجسته و ابتر
بود مرا دیو وغول دشمن و بدخواه بودم از ناکسان ملول و مکدر
دل بستوه آمد از فریب و ز نیرنگ سوی اروپا فسرده حال زدم پر

تا که بقسطنطنیه پای نهادم افزون گفتم سپاس خالق داور
با خود گفتم که از گزند شدم دور چندي فارغ زیم ز زشت و بد و شر
من بخیال نجات و غافل از آنک بوده به پرده نهفته فتنهٔ دیگر
نام از این فتنه می نخواهم بردن تا نه نهم نام مردمی به یکی خر
آری از سر نوشت زشت و پلشت است چند که کوشا شوی نگردد بهتر
زایندسان بر من دو سال بیهده بگذشت از سر تا پا بکین دونان اندر
جنگ ز یک سو و آز و رشک ز یکسو کرده مرا تیر و تار کوکب و اختر
گاه فرو رفته پاي در لژن و لای گاه بگرداب مکر و خدعه شناور
بار خدایم رهاند زود ز گرداب پیش از آن کاب گیردم سرو پیکر
بست دلم بر بزلف یاری کو را هست ز یونانیان نژادش و گوهر
یاري کاندر شکنج زلف سیاهش دل ز بی چاره برگزیده بستر
یاري گلچهر و نیکو خوي و خوش اندام یاري زیبا و خوب و نغز و سمنبر
یاري بس نازنین و شیرین گفتار چشمش مخمور و دلفریب و فسونگر
یاري مژگانش تیزتر ز سر تیر لعل لبش سرخ تر ز خون کبوتر
آنکه مزد آن لبان دمی همه عمر می نکند یاد مر ز شهد و ز شکر
از پس آن خیل خیل زشتی و تلخی صحبت شیرین یار بود مقدّر
رستم از تنگنا سپاس خدا را جُست تن از عشق یار جانی دیگر
مرغ بلند آشیان عشق همائی است می نشود با گروه سفله برابر
بر در مکر و دروغ و حیله و تزویر عشق جوانمرد بر نساید شهپر
آری با مکر و حیله هیچ نیرزد کشور دارا و تخت و تاج سکندر
پُشتم از بار رشک فارغ و آزاد مغزم از آز و کینه خالی ایدر
بار خدایا بعشق زنده دلم دار دور مبادم ز سینه مهر دلبر
تا که ز مهر و ز عشق نام و نشانی است ساز جهان را بکام (مارا) اندر
آنکه ز تزویر و آز کرد مرا دور آنکه ز صهبای عشق دادم ساغر
یافت از او چاره زخم و درد دل ریش مهر وی آمد مرا دلیل و رهبر

شستم دست از گناه پاکم و آزاد عشق زیادم ببرد زشتی یکسر
چشم ز دیدار تنگ چشمان بستم گوشم از گفتگوی بیهده شان کر

(۲٤)

برلن ۹ ژانویه ۱۹۱۸ مطابق ۲۶ ربیع‌الاول ۱۳۳۶

مهر و خرد

آن به که ز اندرز خرد پیچم سر دانم دلرا دلیل خویش و رهبر
گوید عقلم که رام شو با همه ساز در کشور مهتری در آ از این در
دل میگوید که با فرومایه مساز با وی سازش همه زیان است و ضرر
هی هی پرهیز ز آتش کین حسود زان پیش که افتدت بدامن اخگر
وا رسته ز سالوس و رها از تزویر از محفل مکر دور بادت پیکر
منشین بامید سود در راه کسی کو ساخته از مکر و ریاکار و هنر
از صحبت ناکسان زیان آید و رنج خوشا کنجی و دلبری و ساغر
از بادهٔ ناب راستی خیزد و مهر چبود مرمر درا از این نیکو تر
از صحبت یار بر فروزد دل و جان شیرین آید ز وي سخن چون شکّر
پیوسته مدام پی به پی باید جام ز آنسان که ز صد روا نباشد کمتر
هشدار ز لعل یار لب دور مدار زیبد بوسیدنش برون از حد و مر
خواهم دلدار صلح جوی و خوش گوی تا چندی فارغ آیم از فتنه و شر
نارد دل تاب رزم یاري کو ساخت مژگانش خدنگ و ابروانش خنجر
زینهار از آن نگار کو را خواندند آشوب جهان فتنه شهر و کشور
نک ز آتش جنگ دشمنان سوزد دهر با دوست پسند نیست رزمی دیگر
امروز جهان پر از گزند است و شکنج ریزد آسیب و رنج از هر ششدر
از دوست اگر نیز ستم بیند دل بیم است رسد بر رگ جانش نشتر
باید دلرا پس از تکاپو و ستیز تیمار و پرستار و پزشک و بستر

آري از يار بوسه به از دشنام — هم مى خوشتر ز زهر مار ششتر
آوازهٔ تار بهتر از غرّش توپ — ياري در بستر به از بپهلو خنجر
زين پس من و يار و ساقى در همه عمر — تزوير و دروغ ز آن هر تنگ نظر

(۲۵)

(يادگار جنگ جهانگير)

برلن — ۱ فوريه ۱۹۱۸ مطابق ۱۹ ربيع‌الثانى ۱۳۳۶

سپاس ☆

خاك انوشيروان و كشور ايران — بيهده خود را نداد تكيه باليمان
از دهل جنگ تا كه غلغله برخاست — ايران الهان گزيد در صف ميدان
ملّت دارا و اردشير و فريدون — مى ندهد دست خويش جز بدليران
ديو و ددان نيستند همسر و همراز — باپسران سفنديار و نريمان
اى‌دل خوش باش آنكه را تو گزيدي — رسم وفا داند و شناسد پيمان
آنكه تو بگزيدهٔ بزرگ پزشكى است — درد تو از لطف خود نمايد درمان
كار پريشان تو بگيرد انجام — شام سيه فام تو پذيرد پايان
آنكه سرافراز خواست كشور جم را — باد سرافراز و شاد و خرم و خندان
آنكه بلندى خويش و پستى ماخواست — باد ابا خاك تيره همسر و يكسان
ملّت الهان بلند باد و توانا — باد نصيب عدوش خواري وخذلان
باد بر ايشان ز ما درود و تحيات — باد بر ايشان ز ما سپاس فراوان
الهان درصلح خويش حرمت ماخواست — روس پذيرفت شرط و كردش اذعان
ترسم همسايهٔ جنوب نپايد — حرمت آزادي قلمرو ساسان
ليكن ايرانيان هماره بجويند — تا بكف آرند آنچه رفت ز ايشان
كوشش شايان كنند از زن و از مرد — جوشش وطغيان كنند خيل جوانان

☆ راجع است بمعاهده صلح برست ليتوسك از طرف دولت الهان در مادّه دهم آن شرط شده بود كه دولت روسيه استقلال ايران را محترم بدارد و متعرّض امور آن نشود

هدیه نخواهیم ز انگلیس مگر آنک — از ما داند هر آنچه باشد ازمان
واعجبا ضعف درجهان چه گناهی است — کآمده مستوجب عقوبت و حرمان
ایران را جز که ضعف جرم دگر نیست — دشمن را جز که زور نبود برهان
گر وطن ارد شیر آمده رنجور — لیک بجا ماند روح سطوت در آن
گرچه فرو ریخت کاخ قدرت این ملک — فر و بزرگی هماره ز اوست نمایان
برگ و برار ریخت زاین درخت کهن سال — بر نکند باد کینه ریشه و بنیان
روح نیاگان ماست حافظ این ملک — سعدي و فردوسی اند پشت و نگهبان
آمده ایران ز زرتهشت و زمانی — مشعل یزدان و برز معنی و از جان
روح بجا ماند ار ز جسم بکاهید — پاید و ماند بجا بر غم رقیبان
بار خدایا همای فر و ادب را — دار مصون از خدنگ پنجه دیوان



برلن — ۱۱ فوریه ۱۹۱۸ مطابق ۲۹ ربیع الثانی ۱۳۳۶

(یادگار جنگ جهانگیر)

نامزدان ناکام

ناکام و نامراد بمیدان کارزار — در خون فتاده نامزدي دور از نگار
در گوشهٔ غریب فتاده بخاك و خون — دور از کسان و همسر و کاشانه و دیار
آنجا فتاده کالبدش سرخ و لاله فام — این جا سیاه کرده به بریار گلعذار
رفت آرزو و عشق و جوانی بخاک برد — نفرین بچرخ کجرو و گردون نابکار
چندان فتاده دور مزارش که نارسد — گردی بوی ز خاک پی مرد رهگذار
رفت آنچنان برفت کزو هم اثر نماند — نه تخت سنگ بر سر گورش نه یادگار
رفت آنچنان برفت که محروم شد مدام — از شمع و شاخهٔ گلی از یار مهردار
یاري وفا شناسی باشمع و شاخ گل — نالان بدشت و کوه همی جویدش مزار
چشمان فرو رفته و از رخ پریده رنگ — بالا خمیده موی پریشان و تن نزار
لرزان چو برگ بید وهراسان زکوه ودشت — درسوز و در گداز و شرر چون گزیده مار

لب با فسوس و سینه پر از آه آتشین — میگشت و میسرودی با چشم اشکبار

آوخ کجاست گور تو ناکام یار من — اندر کجا گرفته تن خسته ات قرار

اندر صداي کوه و دره جمله میشنید — خود آنچه میسرود پریشان و دل فکار

آوخ کجاست گور تو ناکام یار من — اندر کجا گرفته تن خسته ات قرار

گوئی که کوه و دره ندانند هم کجا — آن رهرو دیار عدم برفکند بار

اندر کجای جویمت ای نامزد جوان — در کوه و دره یا که بدشت و بمرغزار

آرامگه گزیده بپاي گلی و یا — خوار و زبون فتاده کنار سیاه خار

جستم ترا همی به بیابان و دشت و کوه — جانم بلب رسید و نشد گورت آشکار

از جسم خون چکان تو کس را خبر نشد — جز ماهیان آب و یا مرغ لاشه خوار

اي یار بخش جرمم و از من گنه مگیر — نك میسپارمت بخداوند هشت و چار

نایافته مزار تو و بهر جستجو — خاموش گشت در دل شب شمع شعله بار

گر شمع مرد در طلبت گوی مرده باد — سر بر زند ز کاخ دلم شعله صد هزار

از سوز و از گداز بیفسرد شاخ گل — گرچه دو دیده زاشك ورا بود آبیار

دستم تهی ز شمع و ز گل ماندای دریغ — بی هدیه دل غمینم و گریان و شرمسار

افسوس صد فسوس که گورت نجستني است — گر شمع و گل برآرم چندین هزار بار

از گور تو ز شمع و ز گل بی نصیب ماند — زیبد که جان خویش براهت کنم نثار

دشت است پهن و کوه بلند است و دره ژرف — صحرا ست بیکران و سترگ است بیشه زار

خود رزمگه فزون ز هزار است ای فسوس — نتوان بوصل کالبدت بد امیدوار

ای گمشده عزیزم و ای مونس دلم — بادت خدای یار در این دشت و کوهسار

ای کوههای خونین اي درّهای سرخ — ای دشتهاي رنگین اي رود و جویبار

ای نهرهای جاری و اي سیل و آبشار — ای باغهاي خرم و اي مرزو کشت زار

اي خاك تیره فام و ایا آب نیلگون — ز آن من است آنکه تو بگرفته در کنار

آن لاله گون بدن که کنارت گزیدجای — یاري است بس عزیز ورا محترم بدار

آن به بگوشه رفته کنم چاره درد خویش — از سوز دل بگریم چون ابر نوبهار

آرم بیاد یک یک آن روز هاي عشق — آن قصه هاي سور در این روز سوکوار

ای دوست یاد باد زمان وصال ما خوش بود آن‌زمانه و آن عهد و روزگار
خوش بود درمیانه سخن‌هاي سرّ عشق خوش بود از دو یار بسا بوسه بی شمار
خوش بود زانکه عشق و جوانی بکام بود آری خوش است آنکه ز عشق است کامکار
خوش بود دل مدام ز آینده ای دریغ این روز هاي تیره نمیرفت انتظار
اي یار بی تو تلخ و گران است زندگی مرگ است به ز زندگی تلخ و ناگوار
چندان نمود مویه و چندان بکند موی چندان کشید از دل خود آه شعله بار
چندان بکرد ناله و چندان فغان نمود چندان بریخت از دو بصر درّ شاهوار
چندان گله نمود ز بخت و ز زندگی چندان نمود شکوه از این چرخ کج مدار
چندان سیاه بختی آینده یاد کرد چندان شمرد خویش سیه روز و خوار و زار
چندان بنوحه ذکر جدائی و عشق کرد تا جان بداد و شد پی جانانش رهسپار
بد رود زندگی بنمود از جهان برفت چون بودش این جهان پس مرگ عزیز تار
گر وی نیافت کالبد یار و جان سپرد روح است روح پیک خدائی و شهسوار
روح است روح مرغ سبک خیز و تیزپر شهپر گشود و برشد از دشت و کوهسار
هم ز آسمان گذشت و ز چرخ و ستارگان تا آنکه یافت مونس خود نزد کردگار



برلن ٢٥ فوریه ١٩١٨ مطابق ١٤ جمادی الاول ١٣٣٦

هرمزان و عمر ☆

چوشد واژگون تخت ساسانیان مداین بیغما شد از تازیان
سپاه عمر تا بجیحون رسید بخون خفته شهزادگان را بدید

☆ طبري و بلعمی و میر خواند نوشته اند که هرمزان را عربها بعد از فتح اهواز و خوزستان بمدینه بردند پس از ریختن آب عمر بهرمزان گفت بامن خدعه کردی و امر کرد که اورا بکشند اصحاب گفتند چون قول دادهٔ نباید اورا بکشی خلیفه‌اورا بخشید و سالها در مدینه بود تا آنکه عمر بدست یك ایرانی موسوم به پیروز و معروف به ابولؤلؤ کشته شد هرمزان در این قضیه متهم گردیده عبداله پسر عمر بدون محاکمه و استنطاق برخلاف شریعت اسلامی اورا بقتل رسانید

یل نامور هرمزان دلیر   کشیده بزنجیر برسان شیر

ببردندش سوی مدینه دوان   بنزد عمر رهبر تازیان

نگه کردش آن دشمن کینه جوی   پی سرزنش گفتش آن ژاژ گوی

هر آنکس بر اسلام جنگ آورد   خداوندش سر زیر سنگ آورد

بپاسخ بدو گفت آن نامدار   تفو باد بر گردش روزگار

چه سازم دو دستم به بند اندر است   ستیزه ز برده نه اندر خور است

مرا خواهشی از تو هست ای عمر   بجای آر ار مردی و نامور

بفرمای تا جام آبم دهند   بلب تشنهٔ سخت منّت نهند

چو بگرفت آب و شد اندر شگفت   بنوشیدن اندیشه اندر گرفت

در آن آب پنداشت زهر اندرون   بود بدگمان آنکه آمد زبون

پس آنگاه سوی عمر کرد روی   بدو گفت اسپهبد پاک خوی

قسم یاد کن تا نه نوشیده جام   نسازند از خون تنم سرخ فام

خلیفه بقرآن قسم کرد یاد   بذکر اِلهٰ و رُسل لب گشاد

چو بشنید سوگند وی هرمزان   فرو ریخت بر خاک آب روان

بر آشفت از کردهٔ وی عمر   خروشان ز کین مرد پرخاشخر

بسوگند و پیمان نماند استوار   بپیمان شکن خشم پرور دگار

عرب‌ها سوی هرمزان تاختند   پی کشتنش تیغها آختند

بخواری کشیدند در خون تنش   ربودند هم جامه و جوشنش

عجب نیست ار از فرومایگان   نیاید ره و رسم آزادگان



نورنبرك Nürnberg (آلمان) ۱۶ اوت ۱۹۱۸ مطابق ۹ ذی‌القعده ۱۳۳۶

(یادگار جنگ جهانگیر)

التّوبه توبه

از کردهٔ بیش التّوبه توبه و ز گفتهٔ خویش التّوبه توبه

ما کور و نادان بر ملک ایران آمد زمانیش التّوبه توبه

کردیم از جهل مام وطن را رنجور و دلریش التّوبه توبه

آري روا بود صبر و خموشی ز ایران درویش التّوبه توبه

از ما فزون ریخت خون جوانان روس ستمکیش التّوبه توبه

دست چپاول بگشود آنکه ترك بد اندیش التّوبه توبه

گرگی بهانه بنمود وبرخاست در خوردن میش التّوبه توبه

نابرده سودی از عهد و پیمان ز آلمان و اطریش التّوبه توبه

یزدان ببخشا جرمی که از ما شد بر وطن بیش التّوبه توبه

(۲۹)

ارلانگن Erlangen (آلمان) — ۲۸ نوامبر ۱۹۱۸ مطابق ۲۳ صفر ۱۳۳۷

(یادگار جنگ جهانگیر)

ماتمزدگان جنگ

جنگ پس از چار سال یافت سرانجام — قومی زان کامکار و قومی ناکام
شد سپری روز سرخ شکر خدا را — لیکن باید همواره داغ سیه فام
گرچه فرو بست توپ لب ز هیاهو — سینه ماتمزده نگیرد آرام
تازه جوانی که شد بجنگ و نیامد — زد شرر از مرگ خود بنامزد و مام
مامك زال سپید موی کمان پشت — گفتا با دخت خوبروی و خوش اندام
آه و فغان کآن یگانه تازه جوانم — زود پذیرفت روزگارش انجام
ز آتش این جنگ سوخت خرمن عمرم — هین من و پیری و اشك و آه و دل شام
نامزد نامراد دخت سیه بخت — سوخت ز عشق و ز عمر لیك بسی خام
گفت چنینش بپاسخ آن بت گلروی — ژاله اشکش چکان ز نرگس و بادام
خرمن امید و آرزوی جوانیم — آتش این جنگ را نبود ی فرزام
آه گل عشق ناشکفته خزان دید — هین من و عمری بسوز و ماتم ناکام
غالب و مغلوب راست ماتم یکسان — بیهده کوشند بهر شبهه و اوهام
گوی بغالب مبال این همه بر خویش — کوس مدم از سرور و شادی بر بام
دود دل نامزد رسید بکیوان — ناله مام حزین گذشت ز بهرام
از اثر طبل شادیت ننشیند — آه یتیمان و بیوگان بدل شام

(۳۰)

ارلانگن Erlangen (المان) ۲۰ دسامبر ۱۹۱۸ مطابق ۱۶ ربیع الاول ۱۳۳۷

سرد و گرم

سرد است هوا بسان یخچال
گرم است اطاق ما چو حمام
خوش باده و پستهٔ برشته
با دلبر خوبرو ولی خام
گر باده و یار هر دو داری
میدان این چرخ را بخود رام
گر بی می میتوان بسر برد
می نتوان زیست بی دلارام
سرمایهٔ مرد عشق و شور است
زان پس سازّی و باده و جام
نی چاره کند ورا که بگرفت
از صحبت جنگ و صلح سرسام

(۳۱)

ارلانگن ۱ فوریه ۱۹۱۹ مطابق ۲۹ ربیع الثانی ۱۳۳۷

بزرگترین گناه

تعدّد زوجات

هان پسر پاکزاد بشنو از من — عزّت خود را و ملك میدان از زن
آنك دو زن را ز بهر خویش روا دید — تربیت قرن راست قاتل و دشمن
بیش از یك زن ز بهر مرد در این روز — روح وطن راست رنج و درد و زلیفن
ایکه نمودی دو زن اسیر و گرفتار — و ایکه دلت سخت تر ز سنگ و ز آهن
ظلم روا داري و ز جهل سرائی — هست روا این بدین و سنّت متقن

حکم اگر از خداست از چه نگفتند / موسی و عیسی و زرتهشت و برهمن

ساحت حق را ز سنگ فتنه خبر نیست / شهوت در دست غیب داده فلاخن

واي برآن مرد کز گنه نهراسد / نیکو داند هر آنچه زشت وفژاکن

بیش از یك دوست در ضمیر نگنجد / ار نبود دل سرای شهوت و ریمن

شهوت زشت ودو زن گرفتن جرم است / پاك کن از این گناه دیده و دامن

وای برآن سرزمین تیره که آنجا / کمتر ارزد زنی ز دانهٔ ارزن

شرمت باد از زمان و عصر تمدن / تربیت روزگار خرّم و روشن

ننگین آید بچشم اهل زمانه / کز تو رسد مر بچشم دانش سوزن

چشم مبادت بسوی پرتو یزدان / ار نزدائی ز خویش خوي هریمن

ایکه زنی را رفیق عمر گزیدی / رسم وفادان و عهد و پیمان مشکن

مهروفا در جهان ودیعه حق است / سر زند از آن سپر غم و گل و لادن

خانه دل از گناه شهوت کن پاك / جهد کن این خار را ز بنیان برکن

روی دو زن بینی و زیانش نه بینی / پرده تیره ز پیش چشم بیفکن

لاجرم از برگزیدن زن دوم / عشق زن پیش را بسوزی خرمن

عشق چو رو تابد از میانه بگردد / دشمنی و کین و خدعه ظلمت افکن

تاکه تو در خانه تخم کینه فشانی / سازي از خدعه و خیانت مخزن

ماند اوضاع ملك درهم و برهم / ماند بس کار و کوشش از تو سُترون

خانه چو از عشق و مهر خالی وعاری است / خانهٔ چه باشد سراي حیله و شیون

ملك از آن نیز بهره یابد و گردد / مأمن مشتی تباه طینت و رهزن

تاکه در آن خاك مرد خویش پرستد / بیهده بهر نجات رنجه کند تن

تا منش و طبع دیو و غول بپاید / ماند ایران همی خرابه و گلخن

چشمه مهر است آشیانه مردم / تابد خورشید عشق از آن روزن

ار نبُدي مهر این جهان بنمودي / تیره و تاریك و تار چون چه بیژن

گردد از مهر و عشق قوم سرافراز / آید ز آن استوار دوده و میهن

از چه درآن ملك علم وصنع وادب نیست / بهر چه بیغوله گشت خانه و مأمن

این همه خواری و بیکسی ز کجا خاست — بهر چه کج کرده چون گدایان گردن
این نه همان مرز و بوم هست که روزی — رشك ارم بود و جانفزای چو گلشن
اینك مشتی بخانمان بستیزند — مشتی دیگر برهنه پای بـه بر زن
شهوت فرمانروا و حرص شده چیر — عشق نگونسار و مهر و ارون گرزن
این همه بیچارگی و خواری و پستی — مردو زن برده را بگیرد دامن
ز آنکه ورا دودمان چو دودسیه گشت — ز آنکه ورا نیست مهر اینك وایدن
لاجرم از کشت خار خار زند سر — روید از تخم و کشت سوسن سوسن
نیکی آید ز نیکی و ز بدی بد — مهر دهد مهر بار و داشن داشن
(پور) میازار حال خویش از این بیش — چون شنود مرد گر نصیحت الکن



ارلانگن — ۱۸ مارس ۱۹۱۹ مطابق ۱۵ جمادی‌الآخره ۱۳۳۷

شادزي ☆

داد دل خویشتن بده بجوانی — می خور و با یار باش تا بتوانی
می خور از بامداد تا بدل شب — خواه بود آشکار و خواه نهانی
خاك در آستان پیر مغان باش — پای منه ز آن سرای بیرون آنی
دست مکش از سبو و ساغر سرشار — دور مبادت لب از پیاله زمانی
لب زلب جام مي مگیر مگر آنك — بهر مزیدن لبان غنچه دهانی
کمتر از صد پیاله باده روا نیست — مسبحه گردان که تاشمار بدانی
مسبحه بهر شمار ساغر می به — نه که ز بهر فسون و ذکر چنانی
بوسه اگر از هزار برشد گو باش — می نرسد زان ترا گزندو زیانی
بوسهٔ از یار به ز تخت سکندر — خاك در دوست به ز تاج کیانی
آمد نوروز و روزگار جوان شد — خرم وخوش باش گر ز اهل زمانی
بار خدایا بکهنه کشور جمشید — بخش از این روزگار جان وروانی

☆ هرچند که استاتید یاء معروف را با یاء مجهول قافیه نبسته اند ولی چون در زمان ما یاء معروف و یاء مجهول هر دو یك طور تلفظ میشود لهذا مراعات تلفظ فقط را نموده از قافیه بستن آندو باهم احتراز ننمودیم

(۳۳)

ارلانگن ۲۷ آوریل ۱۹۱۹ مطابق ۲۶ رجب ۱۳۳۷

پروردگار عشق

بخواب خوش بدیدم بامددان انوشه کودکی با چهر خندان
ز دو شش سر بر آورده دو شهپر کمان و تیر و ترکش داشت در بر
دو چشمم آمد از دیدار وی خیر شگفتم در درون از کودك و تیر
بد و گفتم تو اینك خرد سالی همانا کودکي و نونهالی
کمان و تیر و ترکش در بر از چیست ترا در خرد سالی جنگ با کیست
ترا در دهر کار و کام چبود نژادت از که باشد نام چبود
بپاسخ کودك شیرین گلفام بمن خندان و خوش بر گفت آرام
مرا پروردگار عشق گویند ز من در روزگاران کام جویند
مرا این تیر نی از بهر جنگ است بترکش شهد دارم نی شرنگ است
مرا کار است عشق و مهر و سازش خوشی و کامرانی و نوازش
هر آن دل کاندر آن تیرم نشیند در آن دل مهر یاری جا گزیند
ز یك پیکان دو دل با هم بدوزم چراغ مهر آنان بر فروزم
سراسر مهرها زین تیر عشق است اگر در بلخ و شیراز و دمشق است
چو این بشنیدم از آن کودك نغز شرارم خاست ناگه از دل و مغز
بخاك افتاده بی تاب و فسرده پریشان و زبون و نیم مرده
گرفتم دامنش نالان و لرزان فزون اشك از هراس و بیم ریزان
بپرسیدم ز وی پروردگارا تو ای عشق آفرین و مهر آرا
رسد آیا ز تیرت بر دل پور بگفت آری و از دیدار شد دور

(۳۴)

ارلانگن ۲۷ ژوئیه ۱۹۱۹ مطابق ۲۸ شوّال ۱۳۳۷

گرفتار

دل پی دلدار رفت و دیده بره ماند
بیدل و بی دیده روزگار تبه ماند
بیهده در انتظار دل گذرد وقت
ناید آن زار و ناتوان که بچه ماند
شهر دلم را گرفت آن شه و برشد
ناله و آه و سرشك همچو سپه ماند
رشته زلف آنکه را ز دست بدر شد
راه دگر جُستنش دراز و سیه ماند
نیست بجا کرفه پرستش آن بُت
درد جدائی گران چو بار گنه ماند

(۳۵)

ارلانگن ۱۱ اوت ۱۹۱۹ مطابق ۱۴ ذی القعده ۱۳۳۷

روز نه امید

خور در پس کوه شد نگونسار گیتی افکند پردهٔ تار
گلهای چمن بخواب رفتند مرغان بستند لب ز گفتار

پوشید ز ابر بام گردون نه مه نه ستارهٔ نمودار
از خانه و آشیان مردم هم ناید روشنی پدیدار

گشته گیتی سیاه و تیره زینسان که ببیش بسته دیدار
شب نیم شد و گذشت پاسی در خواب نرفت چشم بیدار

بنشسته کنار دشت و بودم — ز اندیشهٔ تار خود در آزار
چبود سودم ز زندگانی — پیوسته بماندهی گرفتار
تنها بودن بگوشه تا کی — چون بومي برشکسته دیوار
از شهر و کسان و آشیانه — بی بهره و دور مانده بسیار
آن یار که دل بدو سپردی — رفت و گفتا خدا نگهدار
کس نیست که پرسد از سر مهر — چونی و چگونه با شدت کار
اي کاه چگونه بادت افکند — ز البرز در این زمین هموار
از کشور خویش تا بدینجا — چون آمده مور سست رفتار
ای مانده ز کاروان ایران — اي دور ز بزم همدم و یار
برمرگ نهاده زندگی نام — پنداري خویش مرد هشیار
این سان اندیشه مینمودم — از بخت و ز روزگار و دلدار
گه اشك ز دیدگان بجستی — گه آه ز سینه شرر بار
در زیر گیاه دشت از دور — شیدی شد ناگهان پدیدار
زین شید ز کرمك شب افروز — آسود دل رمیده و زار
با خود گفتم اگر سیاهی — بگرفته سپهر و دشت و کهسار
گیتی از روشني تهی نیست — اندیش از این فروغ و هشدار
این پرتو کرم در دل شب — پندی است ز بارگاه دادار
گر بسته شود در امیدت — گر روز چو شب نمایدت تار
با روز نه امید میساز — خورشید بتابدت دگر بار

(۳۶)

برلن — ۲۰ فوریه ۱۹۲۰ مطابق ۳۰ جمادی الاول ۱۳۳۸

بیاد مام و باب

اندر سوکواری

تکیه بر زندگانی روا نیست — چرخ را رسم مهر و وفا نیست

چون حبابی نشسته بر آبیم — اعتمادی بدور فنا نیست

کاروانی ز ما رفته از پیش — تك نشاني از آن در سرا نیست

دسته دسته روان با هیاهو — در گذشتند از آنان صدا نیست

رهروانیم چندی در این خاك — غافل و غرّه بودن سزا نیست

بس عزیزان ز ما در گذشتند — جز دریغی از آنان بجا نیست

خانهانی که شد خالی از مام — اندر آن خانه زیب و نوا نیست

دودمان کو تهی ماند از باب — کلبهٔ دان که در آن صفا نیست

کس نماند است و ما هم نمانیم — مرگ از زندگانی جدا نیست

(پور) را حزن یکتا رفیقی است — جز بماتم دلش آشنا نیست

(۳۷)

برلن — ۲۰ مارس ۱۹۲۰ مطابق ۲۹ جمادی الآخره ۱۳۳۸

اندر بهار بیاد دیار

سر سوي دشت کردن اندر بهار نیکو است

آواز ني شنیدن در جویبار نیکو است

اندر بهار با یار با نغمه میگساري
در طی زندگانی این هرچهار نیکو است
گرچه در این زمانه گشته خوشی فسانه
یار و مي و ترانه در گیر و دار نیکو است
مشنو ز این و آن پند برخویش بند مپسند
مستی ومیگساری دیوانه وار نیکو است
برگشت فروردین را بلبل همي زند بانگ
زین مژده خنده کبك در کوهسار نیکو است
از نرگس و ز سنبل و ز لادن و قرنفل
رنگین چو خوان پرویز نک مرغزار نیکو است
خاموش گشت بر زین گشناسب شد فسرده
آتش فروزی اکنون از کوکنار نیکو است
باشور و بانگ بلبل از ما سخن فضولی است
بلبل اگر ننالد آواز تار نیکو است
باد بهار برخاست برخاست شورم از دل
در روز جشن جمشید یاد از دیار نیکو است
من مرغ آن دیارم در غرب رهسپارم
آری ز آشیانه چندی فرار نیکو است
اندر ره سپاهان با کاروان خرامان
صد اشتر دو کوهان اندر قطار نیکو است
در شب چو مه بر آید زنگ شتر سراید
آواز و نغمه نی از رهسپار نیکو است
هر گوشه اي ز ایران گویای داستاني است
از خسرو و ز بهرام بزم و شکار نیکو است

ویرانه اي ز دارا در پارس ماند برجا
ز آبادی گذشته این یادگار نیکو است
تا بارگاه کسری در دجله سر بلند است
از عهد سر بلندي این افتخار نیکو است
فرخنده باد نوروز ایران همواره پیروز
از ما درود امروز بیش از شمار نیکو است

(۳۸)

برلن ۲۷ آوریل ۱۹۲۰ مطابق ۸ شعبان ۱۳۳۸

سر انگشت و بینی

افسوس که بد بیهده پندم همه دیروز
کای دوست سر انگشت به بینی مکن امروز
خشك است ترا بینی چون کلّه و چون مغز
بیهوده مبر بیل بر این چاه شب و روز
ترسم نبری بهره از این کاوش بسیار
بس رنجه مکن بازوی خود خلّه میندوز
چندانکه زدی پتك سر انگشت به بیني
خونین شد و سرخ آمد چون لالهٔ نوروز
گوئي که بجز بینی خود هیچ نبینی
جاوید ترا دست نیاز است سوی پوز
ای مرد بکش تیغ سر انگشت ز بیني
تا کشور دل گردد وارسته و بهروز

چندی‌است سرانگشت تو با بینی جفت است
چندی بهلش کلك بگیر و هنر آموز
آری سرانگشت ز تو بینی از تو
بخراش و بدر چاك زن و برکن و بردوز
خود دانی و بینیت کسی را سخنی نیست
بیهوده و بیجاست ز من ولوله و سوز

(۳۹)

برلن ۲۰ ژوئن ۱۹۲۰ مطابق شوّال ۱۳۳۸

امشاسپندان ✡

یکی بامدادان فرو شد سروش
به زرتشت اسپنتمان زد خروش
که هنگامهٔ ره سپردن رسید
ترا اختر جاودانی دمید
ترا باید اکنون کزین توده خاك
شوی نزد هرمزد دادار پاك
زراتشت شد بر مهین پیشگاه
ستاره فزون دید و بس بارگاه
دگرگون جهانی پر از زیب و فر
فروزنده و روشن و شیدور
نمودار اختر برون از شمار
پدیدار گنبد هزاران هزار
بگردش ز خاور سوی باختر
روان و دوان از پی همدگر
ز ماه و ز ناهید و تیر سپهر
ز کیوان و بهرام و برجیس و مهر
سراسیمه از چرخ و از کهکشان
شگفت اندر از رنگ چون پرنیان
یکی سبز و سرخ و یکی زان خلنگ
یکی بهرمان وش دگر سیم رنگ
یکی زان سپید و دگر لاجورد
دگر زان کبود و بنفش است و زرد
فرشته ز هرسوی هوراکشان
همی از چپ و راست شهپرزنان
زراتشت در بیکران آسمان
در اندیشه از گردش اختران

✡ رجوع کنید به یشتها ترجمه نگارنده بمقاله امشاسپندان صفحه ۶۹ — ۹۶

بخود گفت آنکه که چرخ سترگ — گواهی دهد بر خدای بزرگ

همی لابه کرد و نیایش نمود — درود و سپاس و ستایش نمود

در افتاد از پا برون شد ز خویش — نیارست خود داری و تاب بیش

ببردندش آنگاه سوی فراز — نمودندش در گرزمان دیده باز

در آنجا نه چرخ و نه استاره دید — نه خرگاه و نه کاخ و نه باره دید

کسی را در این جایگه بار نیست — جز از شید چیزی نمودار نیست

اهورا بناگاه آواز داد — بفرزند اسپنتمان راز داد

منم آفرینندهٔ مهربان — خداوند یکتا و روزی رسان

منم پاك و بخشنده و چاره ساز — یگانه فروزنده و بی نیاز

منم پاسبان فراز و نشیب — برم آشکار است هر زشت و زیب

منم آگه از آنچه بوده است و هست — چه در کاخ بالا چه در خاك پست

منم سود بخش و منم پارسا — توانا و دانا و نیک و رسا

منم پاك تر نیک تر راست تر — همایون و فرخنده آراست تر

منم مهتر و برتر و رادتر — بلند و سرافراز و آزادتر [1]

مرا کس هماورد و انباز نیست — مرا مرگ و انجام و آغاز نیست

زبردستم و داور و دادگر — خدیو و سر و افسر و کندور

خردمند و گویا و آموزگار — هنر پیشه و رهبر و هوشیار

نگهبانم از پیش آینده را — هم اندیشهٔ زشت و فرخنده را

هویداست نزدم ز نزدیك و دور — همی جنبش کرم و رفتار مور

مهین خسرو و شید تابنده ام — فروغ درخشان و پاینده ام

زهر چیز آگاه و بیدار مغز — شکیبا و بینا و زیبا و نغز

ترا برگزیدم به پیغمبری — که در کیش مزدا کنی رهبری

زمین را از این کیش آباد دار — نما مردمان را ره استوار

ز من خاکیان را نماینده باش — هماره خوش و خرّم و زنده باش

بگو خاکیان را که مزدا یکیست — در این پست و بالا اهورا یکیست

---

۱ کلماتیکه بترکیب تفضیلی استعمال گردیده است ازخود اوستا اقتباس شده است در کتاب مقدس غالباً باین گونه صفت برمیخوریم

مبادا که اهریمن تیره روي کند خاکیان را همه زشت خوي
مبادا که جادوی دیو و ددان کند رخنه اندر دل مردمان
گر آئین من سست بنیان شود وگر کاخ این کیش لرزان شود
بکشور رسد زان زیان و گزند شود مردمش کمره و درد مند
به زرتشت آنکه یکی نامه داد بآن نامه نام اوستا نهاد
از این نامه جویند روی زمین ز پستی ببالا ره راستین
ستوده در آن پاکی و راستی نکوهیده بس تنگی و کاستی
جهان زان سراسر شود پر فروغ برون از گزند و فسون و دروغ
هر آنکس که روبر اهورا کند اشو گردد از انگره وا رهد
ز هومت ز هوخت هم از هوورشت گرایند مردم بسوي بهشت
روان از پس مرگ شادان شود گذرگاه چینوات آسان شود
پس آنکه بر او رو کند دختری خوش و نغز و زیبا و جان پروری
ز چهر درخشان و موی سیه در آمیخته کرفه را با گنه
شگفت آرد از دیدن وي روان چو زینسان ندیده کس از خاکیان
زوی پرسد ای دخت نام تو چیست نژاد از که داري و مام تو کیست
ندیدم چو تو نیك اندر زمین چنین خوب چهر و چنین نازنین
دهد پاسخ آنگاه دخت رسای مرا ز آن خود دان تو ای پارسای
منم پیکر کار و کردار تو هم اندیشهٔ نیك و گفتار تو [۱]
سر افراز و خوشنود از خود روان سوی باغ فردوس گردد روان
نشینند بر اورنگ گاه زرین چنین جاودان در بهشت برین
بدوزخ برندت اگر در جهان دروغی ز تو بگذرد بر زبان
چو بگرفت زرتشت این نامه را مهین دفتر نغز و فرزانه را
پس آنکه گروهی ز امشاسپند یکایك بوخشور دادند پند
ز گفتار این شش تن آموزگار پیمبر رسا گشت و آگه ز کار
بود گفتشان سربسر از خدای پرستار باشند در دو سراي

---

۱ مضمون مجسم‌شدن اعمال حسنه هرکسی در روزقیامت بصورت دختر زیبائي از وندیداد (قسمتي از اوستا) استخراج گردیده است

پس از کردگار از همه برترند بزرگند و فرمانده و مهترند
نخستین وهومن زبان برگشود ز نیکیٔ اندیشه لختی سرود
زراتشت بر گوی برخاکیان که زشتی روان را رساند زیان
هر آن جانور کو بود سودمند میازارش کزوی نیاید گزند
بویژه مکش برّه خرد سال که زیبد بنوزادگان هال و غال
ستوران اگر رنج بینند و کین بخشم آید از آن جهان آفرین
نشاید به سگ داد سخت استخوان مبادا که زخم آریش بر دهان
از آن پس چنین گفت اردیبهشت به پیغمبر پاك والا سرشت
بفرمای تا مردمان زمین نگردند اندر پی آز و کین
زمانه بشادی بسر آورند اشوئی و پاکي به بر آورند
بگنبد نهند آذر تابناك که آتش بود شید دادار پاك
درود فراوان بآتش نکوست نمایان ز وی گرمیٔ مهر دوست
بجویند زو گرمی و روشنی بلندی رسائی خجسته تنی
مبادا که کانون شود ز آن تهی کزین آخشیج است فرّ و بهی
چو پند وهشتا بپایان رسید بشهریور اندرز و پیمان رسید
زراتشت از من به خسرو بگوی شها در جهان نیک نامی بجوی
نما پیشهٔ خویش داد و دهش روان را بآئین بده پرورش
نیاز و دهش در سرای سپنج ز مردم کند دور آسیب و رنج
مس و سیم و پولاد و ارزیز و زر گزین بر شمارند و نیکو گهر
اگر زنگ گیرند آن گوهران رسد زآن همی مردمان را زیان
سفندارمذ چارمین پند گوي خردمند و دانا و پاکیزه خوی
ز اندرز زرتشت را شاد کرد ز مهر و ز دانش بسي یاد کرد
ز نیروی دانش ز زیب هنر شود بوم و کشور پر از جاه و فر
بمردم بگو بردباری کنند بسختی همی پایداری کنند
نگویند دشنام و یاوه سخن به بندند از ژاژ گفتن دهن

نسازند خاك و زمین را زبون — ز شوخ و پلشتی وخاشاك و خون
ز مردار و لاشه ز لای و لژن — ز موی و ز ناخن ز گندیده تن
بر او خانه سازند و آرامگاه — پرستشگه و خرگه و بارگاه
هر آنکس که آباد دارد زمین — ببخشد گناهش جهان آفرین
چنین گفت خرداد پروردگار — بوخشور زرتشت والاتبار
ز آئین نیک و نهاد بهی — فزاید همی بر تری فرّهی
بگردد ز آئین جهان استوار — چنان دشت خرّم ز باد بهار
بگو پاس دارند از جویبار — ز استخر و سرچشمه و آبشار
روا نیست در آب آلودگی — کز آن است سرمایهٔ زندگی
زمین جاودان سبز و خرم بود — گر از آب باران بدان نم بود
سخن را امرداد انجام داد — بمردم فزون پند و پیغام داد
که مردم نکوئی بجای آورند — سپاس و درود خدای آورند
ز پاکیزگی و ز نیکی روان — بماند همی خرّم و شادمان
نشانند در باغها نو نهال — فشانند دانه در آغاز سال
بهر جا که روید درخت و گیاه — گریزد از آن خاك دیو تباه
زرانشت بر گو بفرزند خاك — که خوشنود سازد ز خود مام پاك
بود خاك چون مادر مهربان — در آغوش خود پرورد مردمان
بمام ار کسی زشتی و کین کند — شود رنجه زو مام و نفرین کند
اگر دانهٔ پرورد برزگار — کند شاد از خویش پروردگار
ز کشت ار شود دامن خاك سبز — خوش و خرّم و تازه وشاد و نغز
زمانه از آن بگذرد شادمان — بخرسندگي و خوشی توامان

*　*　*　*　*

دریغا از آن روزگار مهین — دریغا ز آئین ایران زمین
دریغا از آن کشور باستان — دریغا ز نام و ز ننگ و نشان
دریغا از آن زیب و فرّ و بهی — دریغا ز تاج و ز تخت شهی

دریغا که گلزار ما خار شد — چراغ فروزان ما تار شد

بسی دور گشتیم ز آن روزگار — فراموش شد پند آموزگار

بایران ز بس کین و بیداد رفت — جوانمردی و نیکی از یاد رفت

نمانده جوی نام و ننگی بجای — همه پست و تن پرور و سست پای

همه بی نوا و همه دردمند — پریشان و بیچاره و مستمند

همه تند و بد خوی و پرخاشخر — همه زشت کردار و بیدادگر

همه کشته ننگ نیاکان خویش — همی زشت خوانند آئین پیش

نه دانش نه بینش نه هوش و هنر — همه آزمند و همه کینه ور

دروغ آمده چیر بر راستی — دل و جان پر از تنگی و کاستی

بدو زشت و دشنام فرمان رواست — گزاف و دغل چاپلوسی بپاست

ز داد و دهش نیست نام و نشان — سراسر فریب و فسون و زبان

دهنها پر از یاوه و ناسزای — همه ژاژ گوی و همه هرزه خای

دل و مغز از مهر و اندیشه دور — گروهی ز خود رفته و گنگ و کور

فسونگر تبه کار و جادوی باز — فرو رفته در کینه و رشك و آز

پسر با پدر در نبرد و ستیز — ز دشمن ز بدخواه اندر گریز

تنی درمیان مرد فرزانه نیست — درین جغدها مهر کاشانه نیست

تو گوئی که این خاك آن خاك نیست — هم این مردم از تخمهٔ پاك نیست

نداند کسی مرز کورش چه بود — نداند کسی شاه دارا که بود

سخن نیست از کشور بابکان — نه از چار صد ساله ساسانیان

ز زرتشت هم نام نشنیده اند — ز اوستا نه یك واژهٔ خوانده اند

بر ایران و ایرانیان وای وای — بر این مشت کور و کران وای وای

گر از گور سر بر کند داریوش — از این خاك خاموش افتد ز هوش

شگفت آرد از کشور و مردمان — هراسد از این دخمه مردگان

بجای دهل کوس و نای و تبیر — بگوش آیدش نالهٔ جغد خیر

نه بیند درآن گلشن و روشنی — تبه کشته در چنگ اهریمنی

اگر باز بشناسدش داریوش / برآرد همی با فسوس این خروش
شود دوزخ زشت زیبا بهشت / بر آنکس که راه نیاگان بهشت
دریغا که افسرده کانون ما / فسرد است با آن دل و خون ما
دریغا که بیداد اهریمنی / ربود است ز ایران زمین روشنی
دریغا که پولاد ما یافت زنگ / کنون کرده همسایه آهنگ جنگ
ز هر سوی دشمن بما تاخته / بوا ماندگان تیغها آخته
دریغا ز گنج و ز سیم و ز زر / دریغا ز شمشیر و خود و سپر
دریغا که آن خاك ویرانه شد / زغن را و روباه را لانه شد
تهی داه از گله و گوسفند / پر از مار و از کژدم پرگزند
شده ارگ و خرگاه ما توده خاك / بجای سرا گلخن است و مغاك
تو گوئی که از لرزش بی شمر / شد آبادی و خانه زیر و زبر
نه باغ و نه جنگل نه یک بیشه ماند / نه برگ و نه بر نه تن و ریشه ماند
سراسر پلشت و تباه و تبست / بهرجا زده سر شرنگ و کبست
ز مرغان بجز جغد نبود بجای / چو ویرانه را نیست جز آن سزای
شده خشک کاریز و تفتیده خاك / دل مرز از تشنگی چاك چاك
بکیوان کشیده است البرز سر / گله دارد از ما بر دادگر
نه در آن درخت و نه در آن گیاه / برهنه فسرده پریش و تباه
زمین تشنه و خشك و ز اهواز آب / هراسان گریزان ز ما باشتاب
تو گوئی بر این خاك نفرین شده / دچار چنین زشتي و کین شده
همین خاك یك روز آباد بود / ز اسپر غم و لاله دلشاد بود
بران کاخ بود و بران بارگاه / پرستشگه و باغ و آرامگاه
همه مردمش زیرك و راستگوي / خرد مند و دانا و پاکیزه خوی
دلیر و هنرمند و پرهیزگار / زبردست و فرمانده و هوشیار
دریغا از آن روزگاران دریغ / دریغا ز آئین ایران دریغ
گر از کین گردون شده پرده چاك / همی بیبخت در دیدها تیره خاك

مبازیم امید و کوشیم هان | که پستی نماند بکس جاودان
خوشي در گذشت و بدی بگذرد | زمانه بسی رنگ رنگ آورد
پشت گفته رو بر خدای آوریم | اشوئی و پاکی بجای آوریم
ز امشاسپندان نیوشیم پند | شود خرّم و شاد خاك نژند
اهورا تو ای کردگار سترگ | فرستندهٔ زرتهشت بزرگ
تو ای آفرینندهٔ ماه و مهر | خداوند خاکی جهان و سپهر
به بخشا خدایا بایرانیان | بمشتي سیه روز و بیچارگان
بزه کرده و بد سر افکنده ایم | پشیمان سیه رويِ و شرمنده ایم
خدایا مکن بد به بدکردگان | بگیر از مهی دست افتادگان
بما بخششت ار سزاوار نیست | بایران سزد کو گنه‌کار نیست
بزه رفت از مانه زین توده خاك | شکستیم پیمان نه ایران پاك
خدایا از این خاك دیده مگیر | به بخشا بایران ورتوت پیر

(۴۰)

اشتتین Stettin (المان) ۲۰ سپتامبر ۱۹۲۰ مطابق ۶ محرّم ۱۳۳۹

مست و هوشیار

هر آنکه با دلبری ز باده گردیده مست
روز نداند ز شب دست ز پا پا ز دست
گذشته نارد بیاد نه روز آینده را
خوشدل و شادان بود از آنچه در دست هست
بگوشهٔ با نگار خوش گذرد روزگار
نبایدم هوشیار دور ز دلبر نشست
بنام کاوس کی پور زند جام می
بیاد بهرام گور می نشود خوار و پست
در خوشي و ناخوشي بهوش و در بیهشي
باشد یزدان پرست باشد ایران پرست

(۴۱)

برلن ۱۸ نوامبر ۱۹۲۰ مطابق ۶ ربیع الاول ۱۳۳۹

درهم برهم

در سرم نی هوس بارگه سیمین است
نه بدل آرزوی جام مي زرّین است

دردم از باده غمی دارو و درمان یابد
گو که پیمانه سفالین و یا چوبین است

درد خاصان حرم نیز ز می به گردد
جا اگر کعبه و شب گرچه شب آدین است

دست از باده نگیرند درین گردش چرخ
تا که رز خوشه دهد تا بجهان پروین است

بی نیاز است ز زربفت و زر و زیور و زیب
آنکه را زلف نگارش سیه و مشکین است

مرد دانای هنر پیشه گرانمایه بود
جامه اش خواه ز چوخا و یا پشمین است

سر گر از فتنه و افسون و دغل آزاد است
هست آسوده گر از خشت ورا بالین است

کلك در چنگ سخن سنج گزین گونی باش
در بلندی و فزونی چو پر شاهین است

هرکجا دلبر نوشین دهنی چو ویسو است
بوسه اش داروی درد دل صد رامین است

یار اگر یار بود راز بوی بتوان گفت
خواه پرورده پاریس و یا برلین است

پارسائی نه برنگ و نه به بوم است و نژاد
نیك نیك است اگر زرد رخی از چین است

هر دو روزی گذرد نام وزیری شنویم
رفته چون آمده و آمده چون پیشین است

دیر گاهی است که احوال چنین میگذرد
بازی شاه و وزیری است که از دیرین است

این وزیری است کز افسون خود و آن رقیب
گه ببالا و فراز است گهی پائین است

نامش ار از لقب و کنیه بلند است و دراز
کاروی پرگره و پرخم و پیچ و چین است

روز بازار فسون است نه دانش نه هنر
خاك جمشید ز نیرنگ و دغل ننگین است

کشور از شعبده و رنگ نگردد آباد
دانش و بینش و هوش و هنرش کابین است

چشم نادان و فرومایه نه بیند روشن
شید از چشمه ناهید و یا برزین است

پور آرامگه سعدی خرّم خواهد
سخنش از سر مهر است نه ز آز و کین است

(۴۲)

برلن ۱۵ فوریه ۱۹۲۱ مطابق ۶ جمادی‌الآخره ۱۳۳۹

جم ٭

زراتشت پرسید از کردگار تو ای آفریننده هفت و چهار [1]
خداوند بهرام و ناهیدو مهر خداوند خاکی جهان و سپهر
نخستین نمودی بکه خویش را سپردی بکه پیش از این کیش را
بپاسخ چنین گفت مزدا بدوی زراتشت پیغمبر پاك خوی
از این پیش ای پور اسپنتمان مرا دید فرزند و یونگهان [2]
بدو گفتم ای جم تو وخشور باش مهین رهبر کیش و دستور باش
چو جم کیش مزدا مهین پایه دید هراسید چون خویش کم مایه دید
اهورا تو ای داور دادگر جهان آفرین شید زیر و زبر

٭ مضمون این قصیده از فرگرد دوم وندیداد (اوستا) برداشته شده است جم در اوستا یم پسرویونگهونت Vivãhvant میباشد در سانسکریت یما ویوسونت آمده است در قدیمترین قسمت اوستا که گاتها باشد یکبار از یم اسم برده شده در سایر قسمتهای اوستا مکرراً از او ذکر شده است کلمه اوستائی خشئت Xšaeta که اکنون شید گوئیم و معنی آن روشن و درفشان و درخشان میباشد بآن افزوده جمشید شد مثل خورشید

باغیکه جمشید بفرمان اهورامزدا ساخت و در آن بانتظار بسر میبرد موسوم است بباغ ور آن را در پهلوی ور یمکرت گویند مرکوشا که در پهلوی ملکوش گویند و معنی لفظی آن مرگ آورنده است نام دیوی است که درآخرالزمان در مدت سه سال برف و باران و تگرگ و سرمای شدید پدید آورد بطوریکه جهان ویران و آنچه در آن است نابود گردد داستان طوفان آینده ملکوش درکلیه کتب پهلوی باندك تفاوتی باهمدیگر مذکور است عین عبارت فارسی صد در بندهش در این خصوص چنین است «دیوی بدیدار آید که او را دیو ملکوس خوانند و مردمان را گوید پادشاهی عالم بمن دهید او را گویند دین بپذیر تا پادشاهی ترا دهیم او نپذیرد و قبول نکند و پس بر آن ستیز و لجاج سه سال بجادوی برف و باران بدیدار آورد و این جهان را ویران کند چنانکه هیچکس درین جایگاه نماند وچون سه سال برآید آن دیو بمیرد و برف و باران باز ایستد و از ورجکرد و از ایران وبج وکنگ دژ وکشمیر اندرون راهها و گذرها گشاده شود بدین کشور آیند و عالم آبادان کنند» رجوع‌کنید به یشتها ترجمه نگارنده بمقاله جمشید صفحه ۱۸۰-۱۸۸

۱ هفت امشاسپند و چهار عنصر مقصود میباشد

۲ ویونگهان از کلمه اوستائی ویونگهونت میباشد درتاریخ حمزه و طبری ویونجهان آمده است

نشاید مرا کار پیغمبران — نیاید زمن نیروی مهتران
بجم گفتم ار از تو این کار نیست — ترا دانش و مایه بسیار نیست
همان به جهانرا کنی یاوری — در آغوش آن مردمان پروری
پرستار میباش و آموزگار — فزاید ز تو هستی روزگار
خردمند و دانا و هشیار باش — همي خاکیان را نگهدار باش
پس آنگه بجمشید والاتبار — سپردم دو افزار از بهر کار
یکی زان دو بد دستواری زرین — دگر زرنشان تیغ تیز گزین
سه صد سال از شاهي جمشید — سر آمد بخوشي و داد و نوید
زمین پرشد از مردم و فروهنگ — بدین سان که شد جاوگه خرد و تنگ
هم از چار پایان خرد و بزرگ — فزودند و خیل و رمه شد سترگ
نبد مرغکان و سگان را پناه — نبد جای بهر درخت و گیاه
زبانه ز آذر فزون شد چنان — تو گوئی که شد بیش از اختران
جم آنگه بر استارگان رو نمود — نمود آنچه فرمان و دستور بود
خرامید در کشتی نیمروز [1] — سوی چرخ خورشید گیتی فروز [2]

---

۱ کشتی که هنوز در زبان ما در جزو کلمه کشتی گرفتن و کشتي گیر باقی است معنی آن کنار و کمربند و طرف میباشد کشت و یا کست بمعنی کنار و پهلو آمده است کشتی و کستی یعنی کمربند و بمعنی شکم و تهیگاه و پهلو هم میباشد و نیز بمعنی ناحیه گرفته اند مثلاً در ایام قدیم میگفته اند کستی کاپکو که الحال کوه قفقاز گوئیم در قدیم از آن طرف شمال ایران اراده میشده است چنانچه از کستی نیمروز طرف جنوب اراده میکرده اند پروفسور دانشمند المانی مارکوارت Marquart در کتاب معروف خویش ایرانشهر کستی را نیز بمعنی طرف گرفته است برگستوان و برگستان که غالباً در اشعار فردوسی وسایر شعراء دیده میشود از همین کلمه کست میباشد سایر اقوام هند و اروپائی مثل فرانس و المان و انگلیس در این کلمه با ما شرکت دارند مثل کت Côte فرانسه و کوست Küste المانی و کست Coast انگلیسی که کلیه از کستا لاتینی میآید بندي که زرتشتیان سه بار بدور کمر خویش بندند نیز موسوم است به کشتی این بند که از هفتاد و دو نخ از پشم سفید گوسفند بدست زن موبدی بافته میشود هر زرتشتی باید پس از سن هفت سالگی بدور کمر بندد عدد هفتاد و دو بمناسبت هفتاد و دو فصل یسنا (اوستا) میباشد و از اینکه سه مرتبه بدور کمربندند اشاره است به هومت و هوخت و هورشت یعنی پندار و گفتار و کردار نیک کشتی بندي عبارت است از روز جشنی که موبدان با سرود اوستا با آداب و تشریفات مخصوصی بند مذکور را بدور کمر بچه بندند و هر زرتشتی ناگزیر از داشتن آن است باین معنی دقیقی در شاهنامه گوید

همه سوی شاه زمین آمدند — به بستند کشتي بدین آمدند

۲ معنی این دوبیت اخیر که مبهم بنظر میرسد عین ترجمه متن اوستا ست

فرو برد در خاك باهوي [۳] خویش | ز دش چاك با تیغ و نیروی خویش
بفرمان جم خاك دامن کشود | بجنبش در افتاد و برخود فزود
همه مردم و جانور شاد کام | گرفتند جا چون در آغوش مام
سه صد سال دیگر زمین گشت تنگ | بر افتاده بر خاکیان آذ رنگ
بفرمود جم تا گشاید زمین | سه صد سال دیگر نمود این چنین
ز جمشید بگذشت سالی هزار | زمین کرد آباد و شد رهسپار
همی خوانده‌ام کآن شه باستان | بنا گاه زیر زمین شد نهان
بباغي نشسته بر اورنگ زر | ابا تیغ و برز و کلاه و کمر
از آن باغ دارد بایران نگاه | بآن سر زمینیکه آمد تباه
بمرزی که آنرا کسی یار نیست | برنج اندرو کس پرستار نیست
چنین بنگرد سالها بی شمار | بدوخوب این چرخ واین روزگار
سر انجام از بارش ملکوشان | همه هستی خاك یابد زیان
شود مرز ویران زیر و زبر | تهي ز آدم و ز آتش و جانور
جم آنگاه با یاوران مهین | برآورد دگر باره سر از زمین
بکار آورد آنچه اندوخت پیش | ز تخم و ز آتش ز گاو وزمیش
کند جم همه مرز آباد و شاد | در آن پرورد مهر و آئین و داد
دریغا از آن روزگاران دریغ | دریغا ز آئین ایران دریغ
سه صد سال جمشید شاهی نمود | در ایران زمین آنچه بد بر فزود
دریغا که از گردش روزگار | شده خاك جمشید ویران و تار
در ایران زمین آنچه بود است کاست | ز کشت وز خرمن همی دود خاست
در آن خاک مشتی گدا و پریش | بجا مانده از نامداران پیش
سراسر نهال و درخت و گیاه | شد از تشنه کامی زبون و تباه
نه باغ و نه بستان و نه بر بماند | نه گاو و نه اسب و نه استر بماند
نکارند در مرز جز کوکنار | ندارند بر جای گل جز که خار

۳ باهو یعنی عصا و چوب دستی (لغات اسدی)

کنون جغد در کنج ویرانها | بنالد همی بهر دیوانها
نزیبد جز این مست تریاك را | فرو مایه و مرد ناپاك را
دریغا که بگذشت روز مهی | سر آمد سرافرازی و فرهی
امید است کز بارش ملکوشان | شود خاك ماشسته از ناکسان
پس آنگاه جمشید زان کاخ و باغ | برون آید و برفروزد چراغ
همه نیک نامی ببار آورد | نژادی ز ایران بکار آورد
ز سر گیرد ایران ما زندگی | برون آید از ننگ و شرمندگی
همی وارهد کشور باستان | ز اهریمنان و ز بیگانگان
بتابد بما باستانی فروغ | بسوزد فریب و فسون و دروغ

(٤٣)

برلن ۲۱ مارس ۱۹۲۱ مطابق ۱۱ رجب ۱۳۳۹

بهار و بهدین

بهر چه امروز بانگ و شیون مرغان
گشت فزون بر بکشت زار و به بستان
باد وزد باز نرم نرمک و خوشبوی
ز آنسان کز آن خوش است هم تن و هم جان
بهر چه امروز شاد کامم و خوشدل
هستم بی باده و پیاله چو مستان
آری نو آمده است سال و مه امروز
مژده دهد مرغ و باد هردم از آن
لشکر اهریمنی گذشت ز گیتی
آنکه بتاراج برد رخت درختان
چیره و پیروز شد سپاه اهورا
آید از باد بانگ پرّ سروشان

آنچه زمستان بدی نمود و درشتی
نیکی و نرمی کند بهار به نیسان
پردهٔ تیره ز بام گردون بدرید
هور بدر کرد سر ز چاك گریبان
گوئی نوروز رستخیز جهان است
ز آنچه اوستا سخن سرود فراوان
باد بهاری وزید و روز دگر شد
جان بگرفتند مردگان زمستان
دشت دگرباره زیب و زیور خود یافت
آمد باغ از شکوفه خرّم و خندان
سنبل در پیچ همچو گیسوی دلدار
دارد گل رنگ و آب چهره جانان
دخترك خرد سال دشت بنفشه
بهر چه در زیر برگ آمده پنهان
گوئی با یاسمن بشوخی و بازی است
نبود جز این بمغز بچّه نادان
لاله بر افروخت همچو آذر زرتشت
دیده نرگس بر آن هماره نگهبان
گوئی نرگس شگفت دارد از این چرخ
کامده ایران تهی ز لاله پرستان
آری از تازیان و گردش گیتی
زندگی و روز شان رسید بپایان
اختر چون تیره گشت و بخت دگرگون
سود نبخشد هزار دارو ودرمان

در شکند لشکر و سپاه بناچار
شاه شود کشته تخت و تاج پریشان
لشکر تازی گرفت کوه و در و دشت
آمد رنجور پور سام و نریمان
رنگ و رخش زرد شد چو برگ خزانی
چهره خندان وی فسرده و پژمان
خفت بخون یزدگرد با همه خواری
کاخ مداین دچار کینه دونان
گنج و زر و سیم کوشک رفت بتاراج
طارم خسرو شد آشیانه جغدان
نیست شگفت ار هنوز دجله ز بیداد
کف بدهن داردو همواره خروشان
گشت ز یکسو درفش چرمین و ارون
از سوی دیگر لوای سبز نمایان
بانگ مؤذن شد از منارهٔ مسجد
چیر بآتشکه و سرود مجوسان
لشکر تازی برهنه پای و گرسنه
جای گزیده بارگ و باغ و گلستان
بار خدایا تو آگهی چه ستمها
رفت ز دیوان ببانوان و بزرگان
تیغ کشیدند بهر کیش و نمودند
قوم و نیاکان ما ز هردو هراسان
برخی ز آنان بهند روی نهادند
تنگ دل از ناکسان و کشور ویران

مشتی ز آن کاروان خسته بماندند
با همه درد و شکنج و رنج در ایران

آری از ملک خویش دل نبریدند
گرچه بآنان ستم رسید هزاران

مرد بود آنکه در کشاکش و سختی
نگسلد از درد و رنج رشته پیمان

اینان پرهیزگار و پاک سرشتند
جان و روا نشان ز ایزد است و ز پاکان

اینان هم یادگار آن پدرانند
بود ز آنان بلند خرگه ساسان

ننگم آید در این زمانه نگارم
خواری آنان ز دست گنبد گردان

چندی زین پیش مام و باب شما نیز
بوده در ایران زمین اهوراگویان

نیست گناهی اگر گروهی از ما
باشد از کیش پیش خرّم و شادان

دین و زبان و نژاد آنان نیکو است
آنچه ز ما کاسته است مانده در ایشان

بار خدایا روا مدار هریمن
خیره کند چشم و گوش مردم نادان

از ره بخشندگی گشا در مهری
تا همه باهم زیند خوشدل و یکسان

جمله برادر شوند و ایران ما در
خواه اهورا پرست و خواه مسلمان

(٤٤)

برلن ۲۱ مارس ۱۹۲۲ مطابق ۲۲ رجب ۱۳٤۰

اندر بهار جام آتشبار

شد جهان ز فروردین از گیاه و گل رنگین
یافت مام گیتی زین زیب و زیور و آذین

لاله همچو روی نگار بر فروخت آذروار
گوئیا که از گلنار زنده گشت مزدا دین

نك بنفشه در بستان در نماز موبد سان
زیر برگ گشته نهان سر فکنده زی پائین

باد سال نو بوزید مرغکان دهند نوید
هان بگیر جام نبید بیش از این دژم منشین

دلبرا ز بهر خدا ز ابروان گره بگشا
تلخ بادهٔ فرما بزم زان شود شیرین

زین جهان رزم و نبرد کآیدت هزاران درد
چاره جوی از می زرد در پیالهٔ زرّین

در چمانه نیست زمان این بهانه بر ز میان
دست سوی باده رسان بی هراس باش از این

نیست ار می شیراز با مئی که هست بساز
با ترانه و آواز با نگاری از برلین

باده ار ز آلمان است یا ز مرز ایران است
همچو مهر یکسان است در تمام روی زمین

گر روي ز باده ز هوش　　اندکي شوی خاموش
بشنوی خروش سروش　　از فراز چرخ برین
کاین مئی است از مینو　　مرد زان شود خوش کو
پاک و نغز و نیکو خو　　چون فرشتگان مهین
در پیاله چون کانون　　ز آتش مي گلگون
بر زند زبانه برون　　همچو آذر بر زین
گردش زمانه بگشت　　آتش اشو زرتشت
نك ز آذر چرخشت　　زنده کن کهن آئین
دست زی فراز آرید　　روی بر نماز آرید
زیبد ار نیاز آرید　　چهر یار شد رنگین
رنگ چهرهٔ جانان　　آتشي است از یزدان
باد زنده جاویدان　　تا بروز باز پسین

(٤٥)

برون لاگه Braunlage Harz (المان) ۲۱ دسامبر ۱۹۲۳ مطابق ۲ جمادی‌الاوالی ۱۳۴۲

اندر سپري شدن روزگار شهرياري آل قاجار

از پیک نوید آمد هان گوش فرا دار　　کاحمد شه ایران شد از تخت نگونسار
اورنگ شهی پاک شد از دیو تبه‌کار　　و ز راهزن و ترکمن دوده قاجار
زین مژده بدرگاه خداوند سپاس آر
کز خجلت آن ننگ بجستیم دگر بار

بودیم به ننگ اندر سالی صدو پنجاه　　پیوسته باندوه و برنج و بتب و آه
بیچاره و درمانده و دست از همه کوتاه　　بد بسته بهر سوي که رفتیم بما راه
بیگانه بما چیر شد و گشت شهنشاه
بنشست بتخت جم غارتگر تاتار

این دودهٔ مردوده از آق قوینلو — از یورت مغول آمده چون غول دژم خو
چندی ز چپاول بفکندند هیاهو — و ز دسته دزدان دغل ساخته اردو
در کشور شاپور نمودند تکاپو
خورشید درخشنده زند آمد ز آن تار [۱]

سر دستهٔ این طایفهٔ دزد ستمگر — بدگوهر و بدخواه و بداندیش و بداختر
از خون کسان کرد چو دریا همه کشور — خود نیز پر از آز در آن بحر شناور
تا آنکه بنزدیك ري افکندش لنگر
پیچید سیه چادر و بنشست بدربار

زین طایفه و ز هفت شه ترک نژادان — ایران کهن گشت یکی تودهٔ ویران
بر چرخ رسد ناله از آن خاک زجغدان — مردانش همه بیخود و وارفته و بیجان
افسرده و پژمرده و پژمان و پریشان
آري قجر آورد چنین روز ببازار

از خسرو بیگانه جز این بار نیاید — از کژدم و از مار جز آزار نیاید
از راهزن و دزد دگر کار نیاید — زور و هنر شیر ز کفتار نیاید
داد و فر پرویز ز قاجار نیاید
از شاخهٔ گل گل بري و خار دهد خار

زین سلسله سست آمد کاشانهٔ هستی — زین بار گران کاخ در افتاد به پستی
بگرفت فرا یاوه و بیکاري و مستی — دریوزگی و هرزگی و زشتی و سستی
درویشی و تن پروري و خویش پرستی
دزدي و دروغ و دغل و کینه و کشتار

---

۱ در این قطعه استعمال لغات ترکی مثل یورت و چپاول و اردو بمناسبت ترك نژاد بودن قجرها میباشد
مقصود از زند سلسله زندیه است که بواسطه کریم خان زند تشکیل یافته بود آخرین نماینده این سلسله لطفعلی خان که از دلیران و ناماوران و رادمردان این قرون اخیر ایران محسوب است پس از هشت سال جنگ بضد قجرها در سال ۱۲۰۹ هجري بخیانت گرفتار و شهید کینه آقا محمد خان گردید

زین سلسله یك پادشه دادگری کو — نام آور و فرزانه و سرد سعری کو
در کشور غارت زدگان سیم و زری کو — توپ و سپه و جوشن و خود و سپری کو

خشکیده و تفتیده زمین برگ و بری کو
کو کشته و کو خرمن و کو گندم و انبار

نابود شد آنچ از زمن پیش بجا بود — افتاده تبه آنچ در آن خاك بپا بود
بیچاره شد آنکس که ورا برگ و نوا بود — بیگانه زبردست و زبون آنکه ز ما بود

ننگین شد و بدنام کرا شرم‌وحیا بود
از آل قجر مسخره مانده است ولقب‌دار

سردار سپه خانه ز بیگانه بپرداخت — این پور وطن مادر ماتمزده بنواخت
مردانه بکوشید و بهر سوی همیتاخت — شاه قجر از کرسی طاوس بر انداخت

آئین نو آورد و ره و رسم دگر ساخت
بادش بجهان هرمز دادار نگهدار

ایدون که بپا گشت زوی پرچم دستور[۲] — از پیك رسد مژدهٔ آزادگی از دور
هم لانه ارگ آمد آسوده ز زنبور — وارسته شد از نیش ستم کشور رنجور

امید چنان است که فردا هم ازین شور
از شیخ فسونگر بدرد خرقه و دستار

گیرد ز نو ایران کهن زور جوانی — در کالبدش دردمدا تازه روانی
سر بر زند از کاخ دلش رخش نهانی — ز آنسان که بیاد آورد از فر کیانی

هم پاك شود دامنش از گرد زمانی
کآلوده و ننگین شده از دوده قاجار

---

۲ دستور یعنی حکومت مشروطه است در واقع استحکام آن از اعلیحضرت رضا شاه پهلوی است

(۴۶)

بمبئی. ۲ دسامبر ۱۹۲۵ مطابق ۱۵ جمادی الاولی ۱۳۴۴

دوشیزگان

خوش است ار بیاد زمان کهن — دل آسوده داریم از اهرمن

بنالیم لختی بایران خود — بر این کاخ و ارون و ویران خود

بر آن مرز ار خون ببارم رواست — و گر دوزخش نام سازم سزاست

بموئی نیرزد دوصد زن در آن — همان زن که ارزد بمویش جهان

پدرها در آنجا چو سوداگران — فروشند همواره دوشیزگان

چه سان این زنان مهر کار آورند — گل زندگانی ببار آورند

ابا شوهران در نبرد و ستیز — نه یارای ماندن نه راه گریز

نمایند نفرین بباب و بمام — کز ایشان فتادند در سخت دام

فغان از چنین باب بیدادگر — دریغ از چنین دخت خونین جگر

بسوی نیاکان خود بنگرید — برسم و بآیینشان پی برید

اوستای زرتشت والا تبار — سراید چنین از کهن روزگار

که فرمود زرتشت با دخت خویش — (پروچیست) فرخندهٔ پاک کیش

«کنون دخترا از ره راستین — گزیدم ز بهر تو سالار دین

وزیر مهین شاه گشتاسب را — خردمند فرزانه جاماسب را

برو با خرد مشورت ساز کن — هر آنچ آن دلت گفت آغاز کن

بیندیش لختی و میباش شاد — هماره اهورات یاری کناد

ز پندار نیک و ز گفتار و کار — بجای آر خوشنودی کردگار» [1]

چنین بود در باستان رسم و راه — کنک از آن بجا نیست جز اشک و آه

در آن خاک تا زن بود خسته دل — فرو رفته پای امیدش بگل

---

[1] رجوع کنید بگاتها ترجمه نگارنده یسنا ۵۳ قطعه ۳

نروید از آن لالهٔ رنگ رنگ نه رخشان بود آینه زیر زنگ
هر آن خاندان کو ز مهرش تهی است تهی نیز از زیب و فرّ و بهی است
دل دختران است چون کان مهر ز مهر است روشن سراسر سپهر
هلا دختر پاک اندیش ما دوای دل خستهٔ ریش ما
نشاید ترا همچنان بردگان فرستند زی خانه شوهران
نشاید که مهرت چو کالا شود ز بهر صداق تو غوغا شود
گزین شوهر نیک خو شاد باش بکار دل خویش آزاد باش
تو باید که این خاك گلشن کنی ز مهر خود این خانه روشن کنی
کر آغوش تو جان و دل پرورد وطن هم ز جان و روان برخورد
دل و دیده از هر گُنه پاک دار بپرهیز ز اهریمن نابکار
وفا در جهان پرتوی از خداست نگهبانی این امانت تراست
بر افروز کانون مهر این چنین کز آن پرتو افتد بایران زمین
شود خاک زرتشت ما پر فروغ برون از گزند و فریب و دروغ
دل تو که نوری زیزدان در اوست دل تو که عشقی ز ایران در اوست
سزد گر بر آن دل نماز آورم دل خویشتن چون نیاز آورم
نیاز ار نزار است و خوار و نژند نگاهی ز تو سازدش ارجمند
پذیر این و دل ساز از زنگ پاک بسان دل خویش کن تا بناک



بمبئی ۱٤ دسامبر ۱۹۲۵ مطابق ۲۷ جمادي الاولی ۱۳٤٤

پدرود ایرانیان از آبخوست مغستان ✡

(جزیره هرمز)

ز ساسانیان واژ گون گشت تخت ز ایرانیان نیز برگشت بخت
ز کین و ز بیداد تازي سپاه کسی را بکشور نمانده پناه

✡ رجوع کنید بایرانشاه (تاریخچه مهاجرت زرتشتیان بهندوستان تالیف نگارنده)

گروهی پراگنده در کوهسار / دل افسرده از دشمن نابکار
در آن کوه سر هم پناهش نماند / بناچار بر مرز بدرود خواند
فروشد ز کوه و بدریا شتافت / بهرمز روان گشت و آرام یافت
پس از چند سالی در آن آبخست / ز دشمن بتنگ آمد و چاره جست
بدریا بسی کشتی انداخته / بر آن بادبانها بر افراخته
چه باك ار ز کولاك آید ستیز / بهم بشکنند کشتی از آبخیز
فرو رفتن اندر دهان نهنگ / به از تازیان کشته گشتن بننگ
اهورا بود یار آوارگان / بدریا درون انگر و پشتبان
پس آنکه بکشتی فکندند بار / نشستند یاران دل داغدار
ز هرمز روان سوی هندوستان / گله مند از بخت و از اختران
میانه یکی موبدی پر خروش / چو دریای غژمان بر آمد بجوش
دو دیده سوی بوم خود دوخته / درون ز آتش مهر افروخته
تو گوئی ز بهر ستایش ستاد / اهورا و زرتشت را کرد یاد
دو چشمان پر اشك و لب افسوس گوی / سرودی چنین موبد نیك خوی
تو ای کشور پاک ایران ما / تو ای سر زمین نیاگان ما
توئی مرز زرتشت اسپنتمان / کز او روشن آمد سراسر جهان
درود فراوان ز ما بر تو باد / هماره اهورات یاری کناد
تو ای مرز آباد ساسانیان / چه پیش آمدت کز فرو ما یگان
چنین خوار و بیمار و ژمان شدی / زبون و تباه و پریشان شدی
چرا چهر خندان تو شد دژم / پراگنده بر سر ترا گرد غم
ز تازی چه دیدی که خود باختی / ببیگانگان خانه پرداختی
هزاران فسوس و فراوان دریغ / که خورشید تابان تو شد بمیغ
درفشت بچنگال دشمن فتاد / شده نام و ننگ تو یکسر بباد
خوش آندم که شاه و سپه داشتی / ببام فلك بیرق افراشتی
خوش آن روزگاران و آن فرو جاه / خوش آن تاج و تخت و مهین بارگاه

چراغ فروزان تو تار شد   شهت هم بخون خفته و خوار شد

شها از چه رو خاک پاک نیا   سپردی بچنگال اهریمنا

ز پیکار او شه گریزان شود   دل لشکر از بیم لرزان شود

دگرباره از خاک وخون سر برآر   نشاید که شه گردد از کارزار

ازاین گرد و خون دیدگان را بشوی   ز خاک نیاکان مبر آبروی

بفرمای تا رستم و هرمزان   برانند از کشورت تازیان

درفش اندر آرند برپشت پیل   دلیران بجوشند برسان نیل

تبیره بکوبند و کرنا دمند   سواران چوشیران بمیدان جهند

دریغا نه یار و نه کشور بماند   نه گنج و زر و خود و اسپر بماند

نه پیل و نه آن کاویانی درفش   نه اسپهبد و شاه زرینه کفش

شهنشاه ناکام در مرز مرو   بر افتاده از پای آزاده سرو

بیاسود از جنگ و از رنج راه   بپوشید چشم از کیانی کلاه

ز گرد و ز خون برنهاد است تاج   ز خاک سیه ساخته تخت عاج

شده کشورش از عرب یکسره   ز هامون و دشت و ز کوه و دره

سران و بزرگان و فرزانگان   کشیده بزنجیر اهریمنان

بجا نیست در تو یك آتشکده   نه نامی ز بهمنجنه و ز سده

هم آن شعله ایزدي شد خموش   نیاید سرودی ز اوستا بگوش

اگر چه تبه گشت کانون تو   فسرده است با آن دل و خون تو

دل ما ز مهرت درخشان بود   چو برزین بیادت فروزان بود

بتیغ ار نمایندمان ریز ریز   بمهر تو خیزیم در رستخیز

بود تا ز زرتشت نام و نشان   بماند ز تو نام اندر جهان

بمانیم در مهر خود استوار   نبازیم امید در روزگار

سکندر نماند و نه ماند عرب   نه هیتال ماند و نه رومی نسب

خلیفه هم از این جهان بگذرد   زمانه بسی رنگ رنگ آورد

سراید عرب را هم این پنج روز   ز وی نام آرند با درد و سوز

جز این خاک و این کشور نامدار بگیتی نماند کسی پایدار
ز فردا چه نالیم کامروز بخت ز ما روی برتافت و بست رخت
کس از راز آینده آگاه نیست بس آنك اختر امروز همراه نیست
ندانیم فردا چه آید بپیش ترا چاره بخشند یا زهر و نیش
کنون روزگار تو وارون بود دل ما ز داغ تو پر خون بود
دریغا که از کرده اهرمن نشاید درین خاکدان زیستن
چه سازیم کز گردش روزگار بباید همی رفت مان زین دیار
بجز رفتن از نزد تو چاره کو پناهی بما زار و آواره کو
عرب آمد و نام ما ننگ شد در آغوش تو جای ما تنگ شد
وطن مادر پاک و فرخنده پی بهارت گذشت و رسید است دی
کنون روزگار جدائی رسید به بستان تو باد زم در وزید
خدارا تو ای کشتی تیز پر گذر کن از این آب آهسته تر
خدارا بما رحمی ای بادبان مکن مان چنین دور از آشیان
هم ایدون بما زار و شوریده بخت گرفتن ز وی دیده سخت است سخت
خدارا تو ای موج با ما بساز تو ای باد آوارگان را نواز
چرا آب دریا خروشد همی چو خون شهنشاه جوشد همی
تو ای آب این شور و آوا ز چیست ز چه کینه جوئی و خشمت ز کیست
اهورا تو ای کردگار سترگ فرستندهٔ زرتهشت بزرگ
جز از تو نداریم کس دادرس ترا یاور خویش خوانیم و بس
در این ورطه مارا تو غمخوار باش ز آسیب دریا نگهدار باش
هر آنکس که مارا چنین خوار کرد بدرد جدائی گرفتار کرد
مبیناد روز خوش اندر جهان هماره بدرد گران تو امان
تو ای آب و ای باد و ای کوه و خاك ز ما گوی بدرود بر مام پاك
بگو نام نیک تو پاینده باد دل ما ز مهر تو تابنده باد
مرنج ار ز تو روی برتافتیم سوی کشور هند بشتافتیم

سپاس و درود تو داریم پاس ترا نیک خواهیم و هوده شناس
بیاد تو یک شعله روشن کنیم بنام تو یک گوشه گلشن کنیم
زبان و روان و دل و خون و دین ز تو خواهدا (پور) ایران زمین



بمبئی ۲۲ مارس ۱۹۲۶ مطابق ۷ رمضان ۱۳٤٤ (۱ فروردین ۱۳۰۵ شمسی)

فروهر داریوش ☆

مژده ایدل که بما پرتو یزدان برسد بجهان جان دمد و درد بدرمان برسد
دست بیداد دی از باغ و چمن شد کوته بلبل شیفته را هجر بپایان برسد
فرودین آمد و نیروی جوانی آورد بود آیا که از آن کار بسامان برسد
شمع افروز و نیاز آر گل و عود بسوز جشن نوروز بیارای که مهمان برسد
شهپر افشاند سروش از زبر کشور جم ز آسمان فرور پاکان و نیاکان برسد
گوش میدار که از فرور زرتشت چسان شور برخاسته و بانگ هراسان برسد
گله گویان ز اوستای پراکنده خویش ناله اش ز آتش افسرده بکیوان برسد
درمیان فرور شاهنشه ایران دارا از پی دیدن ما چست و شتابان برسد
خسروا تاجورا پادشه بنده نواز بروان تو زبغ نوشه شرّان برسد [۱]
نک بدرگاه تو ای شاه سرودی است مرا این سرودی است که ازسینه سوزان برسد
زیبد آن را بسرائیم بآواز بلند پرتوی زان بهمه کشور ساسان برسد
گرچه مشتی کر و کورند در آن توده خاك خوشدلم ار سخنانم بدوتن شان برسد
هم از این یک دوسه تن نیست مرا چشم امید گر خروشم ز تک خاک بکیوان برسد
هله شاهنشه ما هیچ گمان میکردی خاک مزدا و اهورات بدیوان برسد
باورت بود که در گردش چرخ مینا سم تیشه بدخواه به بنیان برسد

☆ در خصوص فروهر (فروشی) رجوع کنید بخرمشاه صفحه ۵٤ — ۶۰ و به یشتها بمقاله فروردین تألیفات نگارنده

۱ در کتیبه هائی که از داریوش مانده است تقریباً در هر یک از جملات آن شاهنشاه هخامنشی ازبغ (خداوند) یاد کرده گوید بغ بزرگ است اهورامزدا . . . .

باورت بود که هم کاخ تو ویران گردد تا بناهید ازآن نالهٔ جغدان برسد
باورت بود که خاک توچنین تنگ شود خشک و تفتیده ز البرز بمکران برسد
باورت بود زرافشان و بدخشان برود رود هلمند جدا گشته بافغان برسد
باورت بود که نه سغد بجا ماند و بلخ همه از دست رود تا بسکستان برسد
باورت بود که اروند ز ما سر پیچد کف برآورده بدریای خروشان برسد
باورت بود که از رودارس تا بسرخس بس گزند آید و آسیب فراوان برسد
باورت بود که الوند نزار آید و خوار دودش از سینه به برجیس فروزان برسد
باورت بود که خاك توبه آید و تار ز اهرمن رخنه بآئین نیاکان برسد
باورت بود که از ابر بگیرد مه و مهر تند بادی بوزد تندر غژمان برسد
باورت بود که ترك از پی تازی آید پی ز پی کینه و بیداد ز دونان برسد
باورت بود که تاج شهی و تخت مهی بگذرد از تو و بر ترك و تتاران برسد
باورت بود که شیران همه رنجور شوند گاه بازی بگرازان و شغالان برسد
باورت بود که چو پانان در خواب روند گرسنه گرگی از بیشه بمیشان برسد
باورت بود همه تهمتنان ناموران نیست گردند بسی لاوه با کوان برسد
باورت بود که این کشور چون گوی شود دست بدخواه ز هر سوی بچوگان برسد
باورت بود که ترکش تهی آید ز خدنگ از هماورد همی تیر چو باران برسد
باورت بود که شمشیر یلان زنگ زند تیغ از دشمن ما تند و درخشان برسد
باورت بود سران خود و ز ره برفکنند از کمینگاه دو صد گرزه و پیکان برسد
باورت بود شها روزی از کشور دور این چنین تلخ سرودی به تو اینسان برسد
بی ادب نیستم ای شاه زمن رنجه مشو این سرودی است که از بنده فرمان برسد
خسروا خاك تواکنون بخروش است وبجوش تا سوی چرخ بر بن شیون و افغان برسد
زیبد ای شاه که بر کشور مهر و ناهید ز روان تو همی پشت و نگهبان برسد
که بشیراز و بکرمان و سپاهان برود که به تبریز و برشت و طبرستان برسد
جز تو مارا نبود یار و پناه دگری ای خوش آن روز که فرّ تو بایران برسد
تا از آن کشور افسرده روانی گیرد روزگار سیه اش زود بپایان برسد

انجام

در دیباچه وعده کردم که چند لغت از این دیوان را بطرز جدید معنی کنم فقط لغاتی که در ذیل ملاحظه میشود مقصود نبوده بلکه خیال داشتم صد لغت برگزیده مفصلاً معانی آنها را بنگارم و با کلمات اوستائی و فرس هخامنشی و پهلوی تطبیق کنم و بهمین ملاحظه الفبای زند را (دین دبیره) در آغاز کتاب بطبع رسانیدم متأسفانه نمی توانم که بوعده خود وفا کنم چه این کار چندین ماه وقت لازم دارد حال ناخوش و وقت تنگ و کار زیاد هرسه سبب است که از خیال پیش منصرف شوم هوای ناسازگار هندوستان اجازه اقامت طولانی تر در این خاك نمیدهد بناچار باید در آغاز بهار بطرف اروپا حرکت کنم تا چهار ماه دیگر باید کار جلد اول یشتهارا که مدّتی است در تحت طبع است بانجام برسانم تا زحمات طولانی بی نتیجه نماند امید است که خوانندگان این نامه عذرم را پذیرفته گناهم نگیرند لازم است متذکر شوم که آنچه در دیباچهٔ دیوان وعده شده در تألیف مقالات یشتها و توضیحات فقرات آنها بعمل آمده است در این کتاب اخیر که دارای ششصد صفحه است معانی یک دسته از لغات حلّ شده است

۷ تیر ماه ۱۳۰٤ ۲۹ نوامبر ۱۹۲۷

فهرست لغات

	لغت	معنی
ا	آبخست و آبخوست	جزیره
	آبخیز	موج
	آخشیخ	عُنصر
	آدین	جمعه
	آذرنگ	محنت
	اروند	دجله
	اسپرغم وشاهسپرم	ریحان
	اشو	(اوستائی) پاک مقدس
	اکوان	دیوی بوده که رستم را بدریا انداخت و بدست رستم کشته شد
	انگره (مینو)	(اوستائی) اهریمن
ب	باره	اسب برج و بارو
	برجیس	مشتری

ب
برزین آتشکده معروف محل آن در ریوند نیشابور بوده است
بزه گناه
بهرام مریخ
بهرمان یاقوت
بهمنجنه بهمنگان عیدی است در دوم بهمن ماه
بند یک دسته از لشکریان مرکّب از ده هزار نفر

پ
پتت (پازند) توبه پشیمانی
پرخاشخر لجوج کینور
پرنیان دیبای منقّش
پزشک طبیب
پژمان اندوهگین
پلشت پلید و مُردار
پیکار میدان جنگ

ت
تبیر دهل طبل
ترنگ آواز زه کمان
تندر آسمان غریو رعد
تورا تورات
تیر عطارد

چ
چرُخشت ناوی که در آن انگور بفشرند
چمانه پیاله ساغر
چوخا جامه درشت پشمین
چینوات (پازند) پل صراط

خ
خاخام پیشوای یهودیان
خفتان جامه ایست که در جنگ پوشند
خلنگ ابلق دورنگ
خلّه و خلم کثافت بینی

د
داشن پاداش عطا
داه ده
درای زنگ
دژم آشفته غمگین
دژهوخت بیت المقدّس
دست آورنجن دست بند
دستوار چوبدستی عصا

ر
رستم (فرخ زاد) سپهبد ایران در جنگ قادسیّه کشته شد
ریمن زشتی کینه کثافت

ز
زم زمستان سرما
زلیفن تهدّد بیم و هراس
زی طرف سو

ژ
ژاژ یاوه بیهوده

س
سپنج عاریت
سترگ بزرگ

س	سُترون	عقیم بیحاصل
	سکستان	سیستان
	سوفار	دهان تیر که در چله کمان بند کنند
ش	شرّان	پی در پی ریزان از همین کلمه است سرشار و آبشار
	شرنگ	زهر
	شوخ	چرک
	شید	نور فروغ
ف	فرزام	سزاوار
	فژاکن	پلید پلشت
ک	کبست	حنظل
	کرفه	ثواب
	کنده	خندق
	کندور	پهلوان دانا
	کوشک	قصر
	کیوان	زحل
گ	گجسته	(پازند) ملعون خبیث
	گرزمان و گروثمان	عرش مقام اهورا
	گرزن	تاج دیهیم
	گشناسب	آتشکده معروف شیز نزدیک اُرمیه (تخت سلیمان)
ل	لژن	لجن
م	مغاک	گودال
	مُغستان	جزیره هرمز
	میغ	ابر بُخار غلیظ
	میهن	خان و مان
ن	ناهید	زُهره و فرشته آب
	نوشه	رحمت بخشایش
	نیمروز	جنوب
و	واژه	کلمه سخن
	ویسو ورامین	ویسه یا ویسو دختر شاه قارن زن شاه موبد و معشوقه رامین برادر شاه موبداست داستان عشقبازی آنان موضوع دیوان فخرالدین اسعد گرگانی است
ه	هال و غال	رامش و آسایش
	هور	خور آفتاب
	هورا	از زبانهای اروپائی گرفته نشده در فارسی هم مستعمل و در شاهنامه بسیار آمده است
	هومت	(اوستائی) پندار نیک
	هوخت	» گفتار نیک
	هوورشت	» کردار نیک
ی	یزک	پیش آهنگ
	یهوا	خدای بنی اسرائیل

اعلان

انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و ایران لیگ

تألیفات پور داود

ایرانشاه	تاریخچه مهاجرت زرتشتیان بهندوستان ۵ قران
خرمشاه	نطقهای پورداود در هندوستان راجع بآئین و تاریخ و لغت ایران قدیم ۳ قران
گاتها	سرودهای مقدّس پیغمبر ایران زرتشت اسپنتمان (جزوی از اوستا) باترجمه انگلیسی دینشاه جی جی باهای ایرانی جلد مقوائی ۱۲ قران جلد خوب ۱۵ قران
سوشیانس	رساله ایست راجع بظهور سوشیانس موعود مزدیسنا ۲ قران
ادبیات مزدیسنا - یشتها	(جزوی از کتاب مقدّس اوستا) جلد اول بزودی از طبع خارج خواهد شد تقریباً در هفتصد صفحه صد و هفتاد صفحهٔ آن متن اوستاست بخط زند

پیک مزدیسنان

کتابی است راجع بتعلیمات و فلسفهٔ مزدیسنا

تألیف دینشاه جی جی باهای ایرانی (سلیستر)

بیست مقالهٔ قزوینی

جلد اول — کتابی است مشتمل بر مقالات ادبی و تاریخی دانشمند معروف میرزا محمدخان ابن عبد الوّهاب قزوینی باهتمام پور داود در بمبئی بطبع رسیده بزودی منتشر خواهد شد.

محّل فروش هندوستان بمبئی.

Iranian Zoroastrian Anjuman,
Shapur House,
Cawasji Patel Street, Fort, Bombay.

Iran League,
Cama Street,
Bombay.

ایران طهران — کتابخانه طهران خیابان لاله زار کتابخانهٔ کاوه خیابان ناصریه

رشت — سرای دو مرتبه حجرهٔ آقامیرزا عباس زرکش

اروپا برلن — اداره ایرانشهر

Iranschähr, Berlin Grunewald Friedrichsruherstr. 37

Couldst thou have believed that this land would be like a ball, That the hand of evil-wishers would, with a bat, drive it hither and thither?

Couldst thou have believed that our quivers would be empty of arrows, When our opponents would shower their arrows upon us?

Couldst thou have believed that the swords of the warriors of Iran would rust, That the enemy's sharp scimitars would flash before us?

Couldst thou have believed that our leaders would cast down their helmet and armour, And from the ambush hundreds of maces and lances would be raised against us?

Couldst thou have believed, O King, that one day far from thy country, This sort of bitter song would thus reach thy ears?

I am not impertinent, O Shah! be not offended with me; This is a song which comes from thy obedient servant.

O Emperor, thy realm is in clamour and ferment, So that to the highest heaven reach the cries of woe and lament.

O King, it would be meet if to this land of Mithra and Anahita, Thy Farohar should lend its support and be its guardian!

May it hasten at times to Shiraz, Kerman and Ispahan, May it go at times to the help of Tabriz, Rasht and Tabaristan!

Save thee we have no royal helper, no protector; O happy that day when thy glory again rests on Iran,

So that thereby the benumbed country may get renewed life, And its dark days may soon end!

Metre:—رمل مثمن مخبون محذوف یا مقصور

Ramal-e Muthamman-e Makhboon-e Mahduf yâ Maqsur,

being detached, would pass to the Afghans?

Couldst thou have believed that neither Sogdiana nor Bactria would remain ours, That all the stretch of land thence upto Seistan would be lost to us?

Couldst thou have believed that the Tigris would turn its face from us, And frothing and foaming it would run down to the roaring sea?

Couldst thou have believed that from the river Araxes to Sarakhs, Untold woes and calamities would visit the land?

Couldst thou have believed that Mount Alvand would so grieve in misery, That the smoke and fumes from its breast would rise up to the luminous Jupiter?

Couldst thou have believed that thy land would one day be so desolate and dark, That Ahriman would make breaches in the Faith and usages of our forefathers?

Couldst thou have believed that the Sun and the Moon would be eclipsed by the clouds, That thy land would always be visited by hurricanes and fierce thunder-storms?

Couldst thou have believed that the Turks would follow in the wake of the Arabs, That time after time we would suffer vengeance and oppression at the hands of the mean and the low?

Couldst thou have believed that the Royal Diadem and the Imperial Throne, Would pass from thee to the Turks and the Tartars?

Couldst thou have believed that lions would be ailing and distressed, And that boars and jackals would rule the day?

Couldst thou have believed that shepherds would all fall asleep, That the hungry wolf from the desert would fall upon the sheep?

Couldst thou have believed that all renowned Tahamtans would become extinct, And devils like Akwan would have to be fawned upon and supplicated?

What sighs he heaves, what moans he doth give forth!

He complains of his Holy Avesta scattered and lost; For the Fire that is quenched, his sighs reach up to the Saturn.

Among the Farohars of the Emperors of Iran, that of Darius the Great, Is in a hurry and bustle to have a look at us, his descendants.

O Emperor, O Adorner of the Crown, O benevolent Sovereign, May the overflowing Mercy of Providence reach thy soul!

To thy presence I address this song of mine,—This song of mine, which proceeds from a burning heart.

It is but meet that we sing it in loud tones, That its echoes may vibrate throughout the ancient Kingdom of Sassan.

Though in that mound of earth, there are a handful of the blind and deaf, I shall rest happy if my words reach one or two amongst them.

And I would not fix my eyes of hope on even these few, Should my wail reach the highest heaven from the depth of this earth.

O Emperor of ours, didst thou ever dream, That thy soil of Ahura Mazda would devolve upon the devils!

Couldst thou have believed that during the revolving of this crystal dome, The tyrannous axe of evil-wishers would cut to the very root?

Couldst thou have believed that thy very palace would be a desolate ruin, That the cries of owls therefrom would constantly reach the Venus?

Couldst thou have believed that thy country should become so very circumscribed, That barren and parched it would extend only from Albruz to Makran?

Couldst thou have believed that Zarafshan and Badakhshan would be lost to us, That the river Helmund

Hindustan.

'We will cherish our gratitude and loving regard for thee; We will wish thee well and shall ever remain grateful to thee.

'We shall kindle the flame of one sacred fire (*i.e.* erect a fire-temple) in thy memory; We shall render a desolate corner a garden in thy name.

For his tongue, soul, heart, blood and faith, The Poure (son) of Iran is indebted to thee.

Metre:—متقارب مثمن مقصور ویامحذوف

Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

---

(48)

THE FAROHAR OF DARIUS.

Bombay, 22nd March 1926.

Glad tidings, O heart, for Divine Grace will again reach us, And breathe a new life into the world, and our malady will come by its cure.

The ravaging hand of Dai (the tenth month) is curtailed from the meadows and gardens; The enamoured nightingale's period of separation will come to an end.

Farvardin has arrived with all its vigour of youth; Oh, will our work be set right through its influence?

Light the candle, bring the offering of roses, burn aloe-wood in the censer, Make preparations for the Nau-rooz festival, for the guests will soon arrive.

The heavenly Sarush flaps his royal wings over the realm of Jamshid; The Holy Farohars of our pious forefathers are coming down from the heavens.

Lend thy ear and listen to the Farohar of Zarathushtra,

'The Arab has come and our name is tarnished; We have no room in thy embrace.

'O our home! Our holy, auspicious Mother! Thy spring-time is over and winter has set in.

'The period of separation from thee has now approached; The blast of winter has now blown in thy garden.

'For God's sake, O swiftly-sailing ship, Move more slowly over the waters!

'Mercy for God's sake O sails! Take not us away from our home and nest in this fashion!

'At the present moment for us wretched unfortunates It is hard, very hard to turn away our eyes from it.

'For God's sake, O waves, be friendly to us; O winds, favour us the distracted.

'Why do the waters of the sea roar and rage? Why are they in agitation like the blood of the king?

'O ye waters, what means this clamour and roar? Of whom do you seek vengeance, with whom are you so wroth?

'O Ahura, O Lord Almighty, O Thou sender of Great Zoroaster, we have none save Thee to redress our grievances; We know Thee and Thee alone as our Befriender.

'Be Thou our sympathizer in this vortex; Be Thou our Protector from the perils of the sea.

'He who rendered us so miserable, And overwhelmed us with the pain of separation,—

'May he not see a happy day on this earth; May constant suffering be his twin-brother!

'Here, O waters, winds, mountains and earth, Bid our farewell to our holy Mother-country!

'Say to her: May thy good name for ever endure! May our hearts be ever luminous with thy love!

'Grieve not, if we have turned our face away from thee, And have wended our way towards the land of

and blood are frozen,

'Our hearts are aglow with thy love; They are warm and luminous in thy memory like the sacred fire of Burzin.

'If they cut us up to bits with their scimitars, We will rise up full of thy love on the Day of Resurrection.

'So long as the name and trace of Zoroaster remains, So long will thy name endure in the world.

'We will remain staunch and devoted in our love for thee; We will not lose hope in this world.

'Alexander is no more, and the Arabs will go too; The Huns have departed, and so have the Romans.

'The Caliph too will pass out of this world; Time displays all manner of tricky shows.

'This five days' rule of the Arabs will end too; And their names will be recalled with grief and pain.

'Except this soil and this illustrious empire, Nothing will endure in the world.

'Why wail for the morrow, when to-day fortune Has tied up its kit and deserted us!

'No one knows the hidden secrets of the future; Enough it is to know that the star of good fortune is not our companion at present.

'We know not what the morrow may have in store; Whether it will cure thy ill or give thee poison and sting.

'At present thy fortune is overturned; Our hearts are bleeding on account of the brand of thy grief.

'Alas that by the machinations of the Ahriman, We cannot afford to live in this soil!

'What else can we do, for the vicissitudes of time Make us leave this land perforce.

'What resource have we but to leave thee (O fatherland)? What shelter and refuge have we wretched wanderers?

With his two eyes riveted on the Fatherland, And his heart aglow with the fire of love,

You may say that he had stood up to offer his prayers, And invoke the aid of Ahura and Zoroaster.

His two eyes tearful, his lips pouring forth regret and lament, That good-natured Moubed burst out into strains thus:

'O thou holy land, our Iran, O thou home of our ancestors,

'Thou art the land of Zartusht-Ispantaman, By whom the whole world was flooded with radiance.

'Countless greetings from us be on thee! May God Almighty ever befriend thee!

'O thou thriving land of the Sassanians, What befell thee at the hands of the low-born,

'That thou becamest so wretched, ailing, and dejected, So vile, ruined and distracted?

'Why did thy smiling face become so sad? Why was the dust of grief scattered on thy head?

'What did the Arabs do that thou wert so unnerved? That thou didst vacate thy home in favour of outsiders?

'O woes innumerable and regrets countless That thy luminous sun has gone under the cloud!

'Thy banner fell into the hands of the enemy; Thy name and fame were completely scattered to the winds.

'Happy those days when thou hadst king and army, When thou raisedst aloft thy banner to the terrace of the sky.

'Happy those days, happy the glory and dignity that were thine! Happy that crown, throne and the sublime court!

'Thy luminous lamp has been darkened; Thy king too is weltering in blood and is abased.

'O Monarch! the holy land of thy forefathers, What led



FAREWELL OF THE ZOROASTRIANS FROM THE ISLAND OF HORMUZ.

Bombay, 14th December 1925.

When the throne of the Sassanians was overturned, The fortune of the Iranians receded too.

From the vengeance and oppression of Arab hosts, No one in the realm found any quarter.

A band of people betook themselves pell-mell to the mountains, Heart-sore at the hands of the wicked foe.

Even in the mountain fastness they found no peace and rest; And helpless they bade farewell to their land.

They left the mountains and hurried towards the sea; They went to the Island of Hormuz and settled there.

After some years' stay in that isle, They were again harassed by the enemy and they sought for a way out.

They launched many ships on the sea, And hoisted sails thereon.

What matters it if the high seas rage, And the upreared waves smash the ships!

To be swallowed by whales Was better far than to be slain by Arabs in ignominy.

Ahura would be the Friend of the homeless wanderers, And their Anchor and Champion on the seas.

They transferred their belongings to the boats thereafter; Those friends sat therein with sorrow-branded hearts.

They set out from Hormuz towards Hindustan, Complaining against their destiny and evil stars.

From amongst them a Moubed, full of clamour, Began to seethe and agitate like the fierce ocean.

affairs of thine own heart, be free to choose.

Thou shuldst make this land a rose-garden, With thy love, thou shouldst make this abode radiant and resplendent.

If thy embrace cherishes the heart and the soul, Our land too will reap an advantage from such joyous souls.

Keep pure our hearts and eyes from sins and crimes, Away from the evil temptations of the fell Ahriman.

Fidelity in this world is a reflection of heavenly light, And this divine trust has been confided to thy safe-keeping.

Do thou kindle the hearth of love in such a way That its rays may fall on the land of Iran;—

That the land of Zoroaster may thereby be full of radiance, Cleansed and clear of all harm, deceit, and falsehood.

Thy heart which has within it, the Light Divine, Thy heart which has in it, the love of Iran,—

It is but meet, should I pay homage to that heart, And bring my heart as an offering.

Though this offering is slender, contemptible, and wretched, A glance from thee will make it precious.

Accept this and cleanse it of all dirt and rust, Make it shining and brilliant like thine own heart!

Metre:—متقارب مثمن مقصور و محذوف

Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

Now turn your gaze towards the ways of your ancestors,
Try to understand their customs and usages.

The Avesta of Zarathushtra of exalted lineage, Sings of the ancient times as follows:

That Zarathushtra said thus to his own daughter, The auspicious Pouruchista of the Good Religion;—

"Guided aright, O daughter of mine, I have chosen for thee, a leader of our Faith.

"He is the great Minister of King Gushtasp, He is the wise and noble lord Jamasp.

"Now go and consult thy own wise mind, And act as thy heart may dictate to thee.

"Think carefully awhile and be in joy; May the Lord Ahura ever be thy helper.

"Through good thoughts, through good words and deeds, Carry out the pleasure of the Creator."

Such were the customs and usages of yore, But lo! of those ancient days naught but sighs and tears remain.

In that soil where women are in misery, Where their feet of hope are engulfed in the mire of despair,—

There no flowers will blossom in varying colours; There mirrors will not shine beneath their stains of rust.

Every home which is devoid of love, Is also devoid of glory and goodness and all that adorns it.

The hearts of girls are like mines of love, And through this sun of love the very heavens are resplendent.

O pure-minded, fair girl of ours, O soother of the wounded and lacerated hearts of ours,

It is not befitting that like so many slaves, Thou shouldst be sent to the house of thy husband.

It is unworthy that thy love should be bartered like goods, That there should be so much talk about thy dowry and settlement.

Choose a good-natured husband and be happy; For the

Iran, In such a way that it may recall to us the glory of the Kayanians!

Its skirt will be cleansed of the dust of time, Polluted and sullied as it was by the family of the Qajar.

Metre:—هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور یا محذوف

Hazaj-e Muthamman-e Akhrab-e Makfoof-e Maqsur yâ Mahḍuf.

---

(46)

OUR GIRLS.

Bombay, 2nd December 1925.

Pleasant it is that recalling the days of the remote past, We keep our hearts at ease from the evil Ahriman;

That we weep awhile over our own Iran—Over this edifice of ours, which has tumbled down and is desolate.

It would be but proper if I pour tears of blood over this land; Should I name it a hell at present it should be fitting.

Two hundred women therein are not considered worth a thread of a hair—The very women whose lovely locks are worth a world!

The fathers there, like so many bargainers, Always put their daughters up for sale.

How can these girls bring forth their love? How can they bring to blossom the flower of their lives?

In their perennial struggles and quarrels with husbands, They have not the patience to stay, nor the way to escape.

They heap curses upon their parents, Through whom they have fallen into this heavy net.

Alas, for such cruel and unjust father! Alas, for such heart-broken daughter!

and accomplished?

How can there be gold and silver in a country looted and plundered? How can there be cannon and soldiers, armour and helmet and shields therein?

How can there be verdure and fruit in a land dried up and parched? How can there be sowings and harvest, wheat and granaries therein?

Whatever there was on the soil has been despoiled; The standing edifice thereof has fallen in ruins;

Men of means have been rendered destitute and poor; For the foreigners were rulers and our race was left in abject misery.

All those who were endowed with name and fame have become disgraced and dishonoured; This dynasty of Qajar has left behind a crop of clowns and title-holders.

The Sardar-Sepeh has cleared our house of outsiders; This son of the soil has soothed and gratified our grief-stricken Mother.

Valiantly he strove and sallied forth everywhere; And overthrew the Qajar Shah from the Peacock Throne.

He brought about a new mode, established new ways and customs; May the Lord Ahura Mazda protect him in this world!

Now that the Banner of the Constitution has been firmly fixed through him, And the message bearing this good news of freedom is heard from afar,

The royal nest is in peace through the removal of the wasp; The distressed country has been relieved of the sting of oppression.

We hope that yet to-morrow through the force of this new spirit, The deceitful Sheikhs may have their patched cloaks and turbans rent.

Once again Old Iran will get the strength of youth; And a new spirit will be breathed into its body!

The hidden radiance will again shine from the heart of

In the realm of Shapur, they fought and struggled and darkened the shining sun of the Zend dynasty.

The leader of this band of oppressive robbers, Of evil origin, of evil nature, of evil thoughts, and evil star,

Turned the whole realm into a sea with the blood of the innocent, Full of greed himself to swim, as if it were, in that sea;

Till at last he anchored, somewhere near Rai; He then folded up his black tents and held his court.

Through this tribe and seven kings of Turkish descent, Ancient Iran became like a heap of waste.

The cries of owls from that land reach up to the sky; The men therein are all enervated, distracted and lifeless,

Withered and dried up, sad and miserable. Indeed this was the result of the rule of the Qajars!

We cannot hope for any fruitage but this from foreign rulers; We cannot expect anything but harm from scorpions and snakes;

We cannot expect any other achievement from robbers, and thieves, We cannot expect the might and skill of a lion from the hyena;

We cannot expect the justice and glory of Parviz from a Qajar. A rose-plant will give a rose, a thorn-bush will give thorns!

Through this dynasty the house of existence is dilapidated; The national edifice has crumbled under this great load.

Nonsensical pursuits, idleness and intoxication, Beggary, idiotic talking and all forms of evil have taken hold of the people.

Misery, self-aggrandisement, and self-conceit, Robbery, falsehood, treachery, hate and massacre, followed in their wake.

Has there been a single just king in this dynasty? Has there been one man amongst them, renowned, wise

The flush on the face of the beloved is a divine fire; May it ever live and thrive till the Day of Judgment!

Metre:—مقتضب مثمن مطوی مقطوع
Muqtazib-e Muthamman-e Mutawi-e Maqtu'.

---

(45)

THE FALL OF THE QAJAR DYNASTY.

Braunlage, Harz, 21st December 1923.

Happy tidings have reached us, O lend your ears, That Ahmed Shah of Iran has fallen headlong from his throne.

The Royal Throne has been purged clean of the evil devil, And the highway robbers and Turkomans of the Qajar Dynasty.

Render thanks to the Almighty for this great and good news, That once again we have been able to rid ourselves of the shame of this ignominy.

For a hundred and fifty years, we had been enduring this disgrace; Perpetually we were in grief and misery, heaving feverish sighs.

Helpless and impotent, our hands were cut short of all resource; Our way was barred wherever we used to go.

An outsider prevailed over us and became our king; A Tartar plunderer seated himself on the throne of Jamshid.

This abject family of Aq-quinlu had come From the abode of the Moguls, like evil-natured ghouls.

For a time they spread consternation by their loot and plunder; They formed a camp with a handful of thieves and traitors.

granate flowers, the religion of Mazda is revived.

Lo, the violet in the garden is in the attitude of prayer like a Moubed; Hidden beneath the leaves it is bowing its head in supplication.

The vernal breeze of the New Year is blowing, the birds give us the good tidings; Here, take up the cup of wine, and sit not depressed any more.

O beloved, for the sake of God, loosen the frown on your forehead; Order out bitter wine that thereby the banquet way be sweetened.

In this world of warfare and fight, which brings you a thousand sufferings, Seek its remedy from pale wine, poured in a golden cup.

There is no harm in a cup; remove from your mind this false excuse. Extend your hand to a flask of wine without any dread and fear.

If there be not Shiraz wine be content with what you get; And drink it to the strains of music and song, with a damsel from Berlin.

Wine, though it may be the product of Germany or of Iran, Is the same, like the sun which shines all over the world.

If wine make you lose your consciousness, and silence you for a while, You will hear the cry of Sarush wafted from the high heavens.

For this wine is from heaven which makes man melodious; Makes him pure and good-natured like archangels.

In the cup, like the hearth, from the fire of red wine, Tongues of flame shoot up as from the fire of Burzin.

Though the revolutions of time have quenched the fire of Holy Zarathushtra, Here, revive the Old Religion by the fire which proceeds from the wine press.

Raise your hands aloft, turn your face in prayers, For when the face of the beloved is coloured high, it deserves an offering.

The Zoroastrians are the remembrancers of our fore-fathers, Through whom the pavilion of Sassan stood in such eminence.

I feel ashamed that in these days I have to write about The ignominy that betides them through the vicissitudes of time.

Sometime ere this, your own mother and father too, Were singing the praises of Ahura in our land of Iran.

It is no sin if a group from among ourselves, Delight and rejoice in the religion of yore.

Their creed, language, and pedigree are all good; All that we stand shorn of is still with them.

O Merciful Providence, allow not that Ahriman Should make the eyes and ears of silly people dark and deaf.

Through Thy grace and favour, open the Door of love, That all may live with one other in harmony, and happy-hearted.

With Iran as mother, all may live together as brothers, Whether they be Moslems or worshippers of Ahura.

Metre:—منسرح مجدوع منحور
Munsareḥ Majdoo'-e Manhur.

---

(44)

SPRING-TIME AND THE FIERY CUP.

Berlin, 21st March 1922.

Through Farvardin the world is bedecked with verdure and flowers; The mother-earth is thereby dressed up and adorned with glorious decorations.

The tulip, like the face of a fair-one, is glowing like fire; Thou mightst say that through the pome-

Yezdjerd sleeps in his blood in utter humiliation; The palace of Madayan is ravaged by the mean mob.

The wealth and the gold and silver of the palace stood despoiled; The dome of Khosrav became a nest for the owls.

No wonder, if on account of this unjust calamity, the Tigris, even now, Froths at its mouth and ever runs in foam and fury.

On the one hand, the leather banner (of Iran) gets subverted; On the other, the green flag (of the Arabs) becomes visible.

The cry of the Muezzin from the minaret of the mosque, Triumphs over the Fire-altar and the chants of the Magi.

The army of the Arabs, bare-footed and hungry, Has stationed itself in the citadel, the orchard, and the rose-garden.

O God Almighty, Thou alone art aware what unspeakable atrocities Were wrought by these devils on the ladies and the elders.

They drew their swords to impose their religion, And made our ancestors dread these both.

A group amongst them turned their face towards India Heart-broken, because of the low-bred mob and their country made desolate.

And a handful of this caravan, miserable and distressed, Remained in Iran in spite of all woes, tortures and sorrows.

Indeed they could not wrench their own heart from the fatherland of theirs, Although they were subjected to thousands of acts of tyranny.

A real man is he, who under all strain and stress, Snaps not the cord of faith, through pain and distress.

The Zoroastrians, pure and of noble birth, Derive their nature and soul from the Divinity and the pure.

You might say Naurooz is the resuscitation of the world, About which the Avesta has sung so frequently.

The vernal breeze has blown, the day of a different type has dawned, And the victims of Winter have come unto life again.

The fields have obtained anew their beauty and adornment; The garden is happy and smiling with its blossoms.

The hyacinth is in curls like the love-locks of the heart-ravisher; The rose has the colour and lustre of the face of the beloved.

The tender young daughter of violet-beds—Why is she hidden beneath the leaves?

You may say she is playing coquettishly with the jessamine, For naught else can be in the head of this childish youngster.

The tulip has kindled up like the fire of Zoroaster; The eyes of the narcissus are ever guarding that tongue of flame.

Perhaps it stands amazed at the antics of the sky, That Iran has been denuded of its adorers of tulip (sacred fire).

Yes, through the Arabs and the revolutions of time, Their lives and their days have reached their end.

When the star becomes dim and fortune turns another way, No benefit can be reaped from a thousand cures and remedies.

The army and the soldiers are perforce broken up; The King is slain, and the crown and the throne are left distraught.

The Arab hosts seize mountain, valley, and plain, And the descendant of Sam and Nariman stands distressed.

He becomes pallid in face and colour like autumn leaves; His smiling countenance becomes wrinkled and withered.

evil-ones and the non-Iranians!

May the brilliant radiance of yore again shine from our land! May it consume all deceit and treachery and falsehood!

Metre:—متقارب مثمن مقصور یا محذوف
Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Maḥḏuf.

---

(43)

SPRING AND THE GOOD RELIGION.

Berlin, 21st March 1921.

What for to-day the warbling and clamour of the birds Are heard increasingly over fields and gardens?

Once again the breeze is blowing gently and sweet-perfumed, In a way that rejoices the body and the soul.

What for am I so joyous and happy-hearted to-day, And like drunkards feel elated without wine and the frothing cup?

Yea, the New Year has stepped in to-day, And every moment the birds and the breeze give tidings of its arrival.

The army of Ahriman has disappeared from the earth— The army that had raided (laid waste) the foliage of the trees.

Triumphant and victorious are the soldiers of Ahura; From the breeze we hear the swish of the wings of the angels.

If Winter showed its severity and evil cruelty, The Spring will display its goodness and gentleness by its April showers.

From the terrace of the sky the veil of dark clouds has been rent asunder; The sun has brought forth its head from the collar-opening of the shirt.

Good Religion.

* * *

Alas, alas! for those ancient times, Alas, alas! for the ancient Faith of Iran!

In the space of three hundred years of Jamshid's reign, He made everything that was in Iran prosper.

Alas! that by the vicissitudes of Time, The fatherland of Jamshid is now desolate and ruined!

In the land of Iran whatever there was, is devastated; From the fields full of harvest, black smoke alone arises.

In that land a handful of men, poor and distressed, Is all that remains of the famous heroes of yore.

All throughout, plants and trees and vegetation Have, through the parched soil, perished for ever.

The gardens and orchards with their fruits are there no more; Herds of cows and horses and mules are there no more.

Nothing is sown in the land except poppies for opium; They have nothing but thorns in place of roses.

Hence owls from the corner of this desolate abode, now Screech in lament for the lunatics living therein.

No music is more fitting than this for these opium-smokers, For these degraded and sinful specimens of humanity.

Alas, alas! for the days of greatness are gone! Alas, alas! for our eminence and glory are no more!

I hope that by the deluge of Malkoshan, Our land may be washed clean of unworthy fellows.

May then Jamshid from his subterranean garden and palace Come out and again light the Lamp!

May he again re-establish our fame! May the progeny of Iran again make its name!

May our Iran begin its life afresh! May it come out of the mire of disgrace and shame!

May our ancient land be liberated From the fetters of the

He drew a line across the ground with his rod, And then with all his might, struck it a blow with his sword.

To the command of Jam the Earth opened its skirt; It quaked and expanded and increased itself.

All men and animals thereat rejoiced, And found room for themselves as in the fond arms of a mother.

In three hundred years more the earth once again got cramped, And again its denizens were in trouble for space.

Once again did Jamshid order the earth to expand, And for three hundred years more once again all lived in peace.

A millennium thus passed for Jamshid; He made the world prosperous and then departed.

Now I have read that that ancient king, All of a sudden secreted himself beneath the earth.

He is seated in a garden on a golden throne Clad in his armour and helmet, with his majestic mace and sword.

From that hidden garden he watches over Iran, Over that land which is now in ruins,—

That land which not a soul befriends at present, That land without a champion in its hour of need.

He will be looking at it thus for countless years, A silent observer of the good and evil of the cycles of time,

Till at last through the deluge of Malkoshan, All the mortals living will come to grief.

The earth will be desolate and topsy-turvy, Devoid of humanity and animals, devoid of Fire.

Jamshid will then, with his mighty helpmates, Raise up his head from beneath the earth.

He shall bring into use what he has cherished hitherto, Of the seeds and fire, of cattle and sheep.

Once again will he make the world prosperous and happy; Once again will he foster love and justice and the

"When Jam saw that the Mazdayasnan faith was sc sublime, He hesitated as he felt himself not sufficientl equipped.

"He said, 'O Ahura, O Merciful and Just Lord, O Creato of the world, O Thou Light that lights all beneatl and aloft,

"'The work of Prophets befitteth me not; The power o the Great Holies I possess not.'

"I then said to Jam, 'If this mission thou canst not fulfil If adequate wisdom and attainments are not thine,

"'Better devote thyself to help the world, To cherish anc foster mankind living within its embrace.

"'Be thou a faithful devotee and a teacher. Through thee life in this world will increase and be prosperous.

"'Be thou prudent, wise and vigilant; Be thou watchfu of the interests of men.'

"Then to the noble and highborn Jamshid, I entrustec two things of use in the world.

"One was an auspicious golden rod; Another was a chosen gold-inlaid sword."

Jamshid reigned for three hundred years, And made tc prosper everything that was on the earth.

The earth was crowded with men and was in full glory and wisdom, So much so that no room was left for more.

Equally the quadrupeds, small and great, Multiplied, and flocks and herds became enormous.

No room was left almost for birds and dogs; No space was there for trees and grass to grow.

Flames of fire in hearths and temples were so numerous That thou mightst say they outnumbered the stars.

Then Jam first turned his face to the starry heavens, And according to custom acted as he was ordered.

He then went towards Seistan, Turned his face towards the sky where the world-illuminating sun was then.

These are hey-days of deceit, knowledge and learning are of no use; The land of Jamshid stands disgraced from fraud and deceit.

Our country can never prosper from deceit and double-dealing; Learning, wisdom and accomplishments are the required endowments.

The eyes of the ignorant and the low cannot clearly discern Light, Though it may proceed from the radiant Venus or from the fire-temple of Burzin.

Poure wishes to see the resting-place of Sa'adi in happiness and joy; His words proceed from love, not from avarice or hate.

Metre:—رمل مثمن مخبون محذوف یا مقصور یا اصلم یا اصلم مسبغ
Ramal-e Muthamman-e Makhboon-e Mahduf yâ Maqsur yâ Aslan yâ Aslam Musabbagh.

---

(42)

JAMSHID.

Berlin, 15th February 1921.

Holy Zarathushtra thus addressed a question to the Almighty:—" O Thou, Creator of the eight heavens and the four elements;

" O Thou Fashioner of Mars, Venus and the Sun; O Thou Lord of the Earth and the Heavens;

" To whom didst Thou first manifest Thyself? To whom didst Thou first entrust Thy Faith? "

To him did the Lord Mazda thus reply: " O Zarathushtra, Prophet of pure nature,

" O Son of Spitaman family, ere now, The first man to see Me was the son of Vihavant.

" I said unto him 'O Jam, be Thou My Messenger, Be thou the Great Guide of the Path, a religious leader.

Under this revolving sky they will never withhold their hand from wine, So long as the vine-yard yields its bunches of grapes, and the skies are adorned by the cluster of Pleiades.

One wants not brocade and gold and ornaments and adornment, Who possesses the black, musky ringlets of a beloved.

A learned man of accomplishments is precious, Though his coat may be a coarse linen or a woollen one.

If the mind is ever free from mischief, deceit and treachery, Then it is at rest, though it may rest on a brick for a pillow.

The pen, though a mere reed, in the hands of a man eloquent and elect, Is equal to the royal wings of a falcon in dignity and eminence.

Wherever there is a sweet-mouthed heart-ravisher like Wisa, Her kisses cure the ailing heart of a hundred Ramins.

If your companion is a real friend, you can confide your secrets to her, Though she might have been brought up in Paris or in Berlin.

Purity is not linked with colour or with country or with descent; The good are always good, though they may belong to the yellow race of China.

Every two days that pass, we hear the name of a new Vazir; He goes as he comes, and the new comer is like the old one.

A long time it is since the affairs are going on in this fashion. This game of kings and ministers is an old old one.

The present minister due to his own deceit or that of his rival, Is sometimes at the top, and at others at the bottom.

Though his name, by his title and patronymic, sounds big, His actions are crooked and full of tricks and



SANE AND INEBRIATED

Stettin, 20th September 1920.

Whoever is drunk with wine in the company of a beloved Can neither distinguish night from day, nor hand from foot.

He recalls not the past, nor worries for the future; He is happy and joyous with what he has in hand to-day.

With a beloved life passes happily, even in a corner; I do not wish to sit sane and sober away from my friend.

In the name of the Kayanian Kawus, Pour quaffs his cups of wine; He will not become vile and abased when he drinks to the memory of Bahramgur.

In joy or in sorrow, while sober or inebriated, Pour will be the worshipper of his God and his Iran.

Metre:—منسرح مثمن مخبون موقوف و مکشوف

Munsareḥ-e Muthamman-e Makhboon-e Maoqūf va Makshoof.



TOPSY-TURVY.

Berlin, 18th November 1920.

In my head there is no craving for a royal palace; Nor in my heart is there a yearning for a golden cup of wine.

My pain is assuaged and remedied by wine, Though I may drink it from a clay bowl or a wooden cup.

The disease of the elect of the sanctuary can also be cured by wine, Though they may be in the holiest temple and the night be Friday night itself.

Alas, alas, for the days that are gone! Alas, for the ancient faith of Iran! Alas!

If through the revengeful Heavens, the curtain of prosperity has been torn to pieces, If the heavens have blown into our eyes the dust of darkness,

Yet, we shall not lose hope, yet, we shall strive, For misery abides not with one for all eternity.

Just as happiness has passed away, misfortune will end too, For time brings forth visions of varying colours.

Reciting the *Patet* of repentance, we shall turn our face to the Creator; We shall instal once again the principles of righteousness and purity.

We shall listen again to the advice of the Amashaspands, And this dear land of ours will again be in joy and happiness.

O Ahura, O Almighty Creator, O Thou, Who hadst sent to us Thy great Zoroaster,

O Thou, Creator of the Moon and the Sun, O Thou, Lord of the earth and the sky,

O Lord, grant Thou Thy mercy to us Iranians—A nation that has fallen on evil days, a nation miserable!

Sinners and evil-doers as we are, we bow down our heads, Repenting, dark-faced and ashamed.

O Lord, return not evil to us, evil-doers! Through Thy Grace, lend Thy hand of help to us who have fallen.

And should we not be deserving of Thy Mercy, Shower Thy Grace on Iran at least, for she has not sinned.

Evil has proceeded from us and not from this ancient land of ours! We have broken our faith with Thee and not our holy land.

O Lord, turn not Thy eyes away from our beloved land; Grant Thy Grace to Iran, weak and decrepit, as it is.

متقارب مثمن مقصور یا محذوف

Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yā Maḥḍuf.

shield of yore!

Alas, that this dear land should now be a desolation, And become the nest for kites and jackals!

Our villages stand shorn of flock and cattle; Filled, they have been alas, with harmful snakes and scorpions.

Our pavilions and palaces have been razed to the dust, And their place has been taken by ruined huts and dust-bins and ditches!

Thou mightst say that by a terrible earthquake Our prosperous abode had become all topsy-turvy.

Not a garden, not a forest, nor a thick wood is to be found; Not a leaf, not a fruit, not the vestige of a trunk and roots remains.

Everywhere there is dirt and filth and disease; At every place poisonous herbs have raised up their heads.

Of birds, naught but the owl has remained in the land, For indeed a desolate land deserves nothing else.

The canals and water-courses are dried up and the soil parched; With thirst, the heart of the land and fields is in agony.

The great Alburz has raised its head high up to Saturn, Complaining of us to the great Creator.

No trees and plants, no vegetation, are there in the parched up land; Naked in its withering barrenness, it manifests misery and ruin.

The land is parched and sultry and the waters of Ahwaz Afraid of us, they flee from us in haste.

Thou mayest say a curse has fallen on this land, That it is overwhelmed with such degradation and vengeance.

A day was when this very land was prosperous; It was all blossoming with fragrant herbs and tulips.

Palaces and pavilions used to adorn it; It was full of gardens and resting-places and temples of worship.

All its people were intelligent and truthful, Wise and learned, and good-natured.

Valiant men they were, skilful and devout—Men powerful and intelligent and born to rule.

Not one wise man can we find amidst the lot; Among this crowd of owls there is no love for the nest and home.

Thou well mightst say this soil is not the soil of old; That this nation comes not of a pure descent.

None seems to know what was the realm of Cyrus; None cares to know who the Emperor Darius was.

None cares to talk of the great empire of Papak; Nor of the 400 years' rule of the Sassanians.

None has even heard of the name of Zarathushtra ; None has read a word of the sacred Avesta.

Alas, alas, for Iran and the Iranians! Alas, alas, for this multitude gone deaf and blind!

Should Darius lift up his head from his tomb, He would fall down senseless at the sight of this mute land.

Surprised he would be at the sight of his land and his people; Terror-struck he would be at this cemetery of dead ones.

Instead of the martial notes of the drum, the flute and the trumpet, The cry of the moody owl would be all that would fall on his ears.

Not a rose-bush, nor a radiance, he would see in the land— A land lying ruined in the claws of Ahriman.

And should Darius recognize this soil once again, With sighs he would pour forth this wail:—

"Fair Heaven too would become like odious Hell For the person who relinquishes the ways of his ancestors."

Alas, that we have allowed our hearths to get cold; Alas, that thereby our hearts are withered and our blood congealed!

Alas, that by the tyranny of the Evil One, Iran has been bereft of light and radiance!

Alas, that our shining steel is covered with rust! And now our neighbours intend waging war on us.

From every side our enemies are launching an assault; They have drawn the swords against the remnants of our miserable nation.

Alas, for the treasures and gold and silver we possessed! Alas, for the sharp sword and the helmet and the

the name and fame Iran had made!

Alas for that lovely eminence, alas for that prosperity! Alas for that diadem and throne of world sovereignty!

Alas that the garden of ours has become a bush of thorns! Our lamp shedding radiance has been extinguished!

Far, far have we fallen from those times; Clean, clean have we forgotten the teaching of our Master.

Inasmuch as cruelty and injustice have overwhelmed Iran, Magnanimity and goodness have passed out of recollection.

Not one iota of our name and fame remains intact; All have become mean and selfish, all pamperers of body with languishing feet.

All are miserable and destitute, all are ailing and ill; All are distressed and helpless,—a nation of miserables!

All have become harsh, ill-natured, and pugnacious; All of evil character, unjust and unmerciful.

All of them are a standing shame to their noble ancestors; Even their noble ancient religion, they speak ill of.

No wisdom, no foresight, no sense and no skill! All are full of greed, all full of vengeance.

With them falsehood has prevailed over truth; Their heart and soul are replete with wretchedness and untruth.

With them filthy talk and abuse is the common rule; Bragging, deceit and flattery are the order of the day.

Of equity and generosity no trace can be found; From one end to the other, there is deceit and untruth and harm.

Their mouths are full of nonsensical and unseemly words; All are senseless talkers, all vain prattlers.

Their heart and their mind cannot entertain love and serious thought; An uncontrollable mob, blind and dumb they are—

Given to incantation, wickedness and jugglery; Sunk in the morass of vengeance, jealousy and greed.

The son quarrels and fights with his own father; From enemies and evil-wishers, people are in flight.

religion, Greatness, betterment and prosperity will be on the increase.

" Through the usages of this religion, the world will stand firm, Like the crop in a fair field under the vernal breeze.

" Tell all people with care to hold in regard All streams and lakes, fountains and waterfalls.

" Pollution of water is not permissible, For pure water is the root source of life.

"The land would for ever be delightfully green, If it is constantly watered as with rain."

Then Amardad Amashaspand ended the discourse, Giving to mankind many a message and counsel:

" Let mortals put in practice the principles of Righteousness ; Let mortals pay their homage and worship to the One Creator!

" Through purity and righteousness, the soul Will ever be in happiness and joy.

" Let them plant their gardens with trees; Let them sow their grain at the beginning of the year.

" Wherever trees and vegetation are in abundance, The accursed devil flies away from that soil.

" O Zarathushtra, say to the sons of clay, That they should always try to make their pure mother happy.

" The earth is veritably like a kind mother, Who cherishes her children within her embrace.

" Should any person act disgracefully with his mother, Surely the mother would be hurt and say, O Fie!

" If a peasant toils to sow the seeds, He thereby certainly pleases the Almighty.

' With fields, should the skirt of the earth be all green, Laughing and joyous, fresh and lovable;

" Then times will always pass in peace and happiness, Ever in delight, ever in joy."

* * * *

Alas for those great and ancient times! Alas for the great religion of Iran!

Alas for that ancient dominion and sovereignty! Alas for

When the advice of Asha-Vahishta terminated, Shahrivar Amashaspand offered the following counsels:

"O Zarathushtra, from me, say this to thy king, 'O Sovereign, in this world, seek only for a good name;

"'Make justice and generosity the business of thy life; Cherish thy soul with the precepts of the good religion.

"'Prayer and generosity in this fleeting world, Keep away from mankind, the woes of distress and misery.

"'Gold and Silver, Iron, Copper and Lead, Let them all be considered as useful and precious substances.

"'If these elements are allowed uselessly to rust, Eventual harm will surely come down upon mankind.'"

Asfandarmad Amashaspand, the fourth counsellor, The wise, the thoughtful and the pure-natured,

Gladdened the heart of Zarathushtra by his words; For many a word of love and wisdom he recounted:

"Through the strength of wisdom and beauty of attainments, The land and the country prosper and progress.

"Tell the mortals to practise endurance and tolerance; Ask them to be patient in hardship.

"Let them refrain from abusive and senseless talk; Let them close their mouth against the temptation to prattle.

"Let them not defile the soil of the earth With dirt and impurity, filth and blood;

"With corpses and carcasses, black mud and mire; With dead hair and nails, and stinking and decaying things.

"Let the soil rejoice by the building of houses and places of rest thereon, By adorning it with abodes of worship, pavilions and courts.

"Whoever makes the soil of the earth fruitful and crop-bearing, The Creator will forgive him his sins."

Then Khurdad Amashaspand, the spirit of perfect Weal, Thus spoke to Zarathushtra, the noble Prophet:

"Through the good practice and excellent principle of this

finds its passage over thy tongue.

When Zarathushtra received this volume, This great and precious book full of wisdom,

Then the group of the Amashaspands, One by one gave their advice to the Prophet.

Through the speech of these six Preceptors, The Prophet became perfectly apprised of all affairs.

Their speech was all about the Almighty, They who are the Immortal Guardians of both the worlds.

After the Almighty Creator, they are the highest in rank,—The great ones, the rulers, the leaders!

First Vohuman opened his tongue, And sweetly said a little about the Goodness in Thought:

"O Zarathushtra, tell the worldly mortals That wickedness brings harm to the soul.

"Every creature that is useful, Harm it not, for no harm proceeds from it.

"Specially kill not the young lamb, For the young only deserve to romp and play.

"Should beasts of burden be hurt and treated unkindly, The World-Creator would surely be annoyed at it.

"One should not even give a hard bone to a dog, Lest its mouth be injured thereby."

Thereafter, Ardibehesht thus addressed The pure-hearted and noble-natured Prophet:

"So order that the mortals on earth, Should go not in pursuit of greed and revenge.

"Let them live in peace and happiness, Let them bring to fruit the principles of piety and righteousness.

"Let them place on the altar the resplendent fire; For the sacred fire is a Light from the radiance of the Supreme Being.

"Homage before the altar of fire is right, For it manifests the warmth of the love of the Friend.

"Let people seek through it warmth and light, Nobility and perfection, and a pure and healthy body.

"May not the ceremonial urns be empty of Fire, For through this element there is radiance and betterment."

At this juncture a volume was handed over to Zarathushtra, A volume which was given the name of the Avesta;

The volume through which mortals on this earth will find The straight path of progress from lowliness to eminence.

Purity and righteousnes have been praised therein, And wrong and falsehood therein disapproved.

The world would be full of Light thereby; It would be free from all harm, deceit and falsehood.

Whoever turns his face towards Ahura, Becomes purified, and is free from the influence of the Evil Spirit.

Through Humata, through Hukhta and through Huvereshta, Mankind will vend their way to the Divine Abode.

After death the soul will go rejoicing; Its passage over the Chinvad Bridge will be easy and comfortable.

There a damsel will come within his sight, Lovable and fair, in beauty soul-cherishing.

With a beaming face and dark hair, As if fair virtue and dark vice had got together.

The soul would stand in wonder at her sight, For among the mortals it had never witnessed a beauty of this kind.

It would ask of her, "O damsel fair, what is thy name? From whom art thou descended, and who is thy mother?

"One so handsome I have never seen on earth, With a face so fair and a charm so captivating!"

That perfect damsel would then reply, "I am of thine own Self, know me, O righteous man;

"I am the image of thy deeds and character, And of thy good thoughts and kind speech."

Exalted and joyous at heart the soul Progresses towards the way to the Garden of Paradise.

It sits there on a throne-like seat of gold—For evermore resting in the highest Heaven.

But to Hell they will carry thee, if in this world Lie

"I am the Purer, the Better and the More Righteous; I am the Auspicious and the One Adorned-to-perfection;
"I am the Greater, the More Good, the More Charitable; I am the Eminent, the Exalted and the More Free;
"I have no equal, I have no mate; I am Deathless, I am Endless and Beginningless;
"I am the Powerful, I am the Just, I am the Dispenser of Justice; I am the Lord, I am the Chief, I am the Strong;
"I am the Wise, I am the Speaker, I am the Teacher; I am the Skilful, I am the Guide, I am the Conscious.
"From before I regard and watch the future; Even the future thoughts—evil or auspicious.
"Near or far, everything is patent and manifest unto me; Even the movements of a worm or the passing of an ant.
"The Great Sovereign am I, the Shining Light am I; Brilliant and Resplendent, Ever-lasting am I.
"Wakeful and Cognisant of all things is My Mind; Patient and All-seeing, Beautiful and Excellent.
"I have selected Thee as My Messenger, That thou mayest guide mankind in the religion of Mazda.
"Make the world prosperous by means of this religion, And show the straight Path to all mankind.
"Be thou My representative among the mortals, And live thou for ever in joy and happiness.
"Say to the mortals that Mazda is One; In the height and depth of space Ahura is One.
"May not the Evil Spirit of dark countenance, Make all mankind of evil nature!
"May not the deceit of the demons and the wicked, Make a breach in the heart of mortals!
"Should My religion ever get weakened; Should the palace of this creed ever totter;
"Harm and injury shall come to the world thereby; Men will lose sight of their path and become miserable."

silver hued.

Again one was scintillating white, another had the hue of *lapis lazuli*; Whilst others were blue and violet or of ethereal amber hue.

Angels from every side were acclaiming in salute, On the right and on the left, flapping their silvery wings.

Zarathushtra in that endless space was all wonder and surprise, At the revolutions of the great concourse of stars!

He then said to himself, "This immense Universe Doth evidence indeed the existence of the Supreme Creator."

Bowing in supplication, he offered a prayer, And sang his praises and tendered his humble thanks.

Of a sudden he fell bereft of consciousness; He could not exercise power or control over himself any more.

Like a limp form they carried him above and aloft, Until his eyes opened on the Heavens of Garothman.

No vault of the sky was visible there, nor any roaming star; No pavilion, no palace was there, nor any he saw.

None has entrance to this *sanctum sanctorum*; Save the effulgence of light nothing was visible there.

All of a sudden the voice of Ahura Mazda was heard, and To the son of the Spitaman family He gave His secret thus:—

" I am the Creator, I am the All Merciful; I am the One Lord, I am the Giver of Livelihood;

" I am the Pure and the Bountiful, I am the Deviser of remedies; I am the Unique, the Illuminator and the Independent;

" I am the Watchman of all heights and depths; To Me is manifest all good and all evil;

" I am the All-knowing, and know the events past and present, Whether happening in a lofty palace or on the lowly dust;

" I am the Benevolent and I am the Righteous; I am the All-powerful, the All-wise, the Virtuous and the Perfect;

Here you are with your nose, do what you like to it, no one has any say in the matter; my agitation and clamour are useless and out of place.

Metre:—هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور یا محذوف
Hazaj-e Muthamman-e Akhrab-e Makfuf-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

---

(39)

AMASHASPANDAN.

Berlin, 20th June 1920.

At early morn one day the heavenly Sarush, Came down to Zarathushtra Spitama and gave this call:—
"The time has come for thy ascension to Heaven; The star of immortality is now shining for thee.
"From this mound of earth, thou shouldst now arise, And come in the presence of thy Creator Ahura Mazda."
(At this call) Zarathushtra started on his way to the Great Presence; Countless stars he saw, and countless spheres.
Full of glory and beauty, it was a wonderfully different world, Resplendent with light shining and brilliant.
There appeared stars in numbers beyond reckoning; Spheres were seen there in thousands upon thousands.
From the East they were all revolving towards the West, Spinning and fleeting one after the other.
So past the Moon and the Venus and the heavenly Sirius, The Saturn, the Mars, the Jupiter and the Sun;
Stunned at the sight of the Heavens and the Milky Way, Astonished at the wondrous colourings as of shimmering silk.
One was green and red, another was bi-coloured; One had the glow of a fine ruby, and yet another was

side of the·Tigris, They are a pleasant source of pride of our glorious past.

May the Naorooz be auspicious! May Iran be ever victorious! These prayers of ours to-day are more than ever appropriate.

Metre:—مضارع مثمن اخرب
Muzare'-e Muthamman-e Akhrab.

---

(38)

THE FINGER-TIP AND THE NOSE.

Berlin, 27th April 1920.

Alas, my advice was all useless to you yesterday, That you should not take your finger to your nose to-day.

Your nose is as dry as your skull and brain; Don't you dig in this well night and day.

I am afraid you won't reap any advantage from this constant digging; Don't you fatigue your arm in collecting dirt in this fashion.

By your constantly hammering away at your nose, It has become bloody and red like the tulip of Nowroze.

Perchance you see nothing worth seeing save your nose, That constantly your hand of supplication goes to your nose.

O man, withdraw the sword of your finger from your nose, That the realm of your heart may be free and at peace.

So long as thy finger has been a companion of the nose; For a while let your finger leave it, take hold of a pen and learn some art.

Indeed the finger is yours and the nose is yours, You may scratch and tear and dig and patch up at your pleasure.

Though joy is a myth in times like this, Even in this stress and strife, wine, music and a companion are pleasant possessions.

Listen not to the advice of every person, allow not yourself to be in fetters; To be drunk like a mad man is once in a while pleasant.

The nightingale welcomes with its song the return of Farvardin; The laughing notes of the partridge in the hills at this news are pleasant.

With narcissus and hyacinth, the red rose and lilies, To see the meadows decorated like the banquet table of Parviz, is pleasant.

The Fire-temples of Azarburzin and Azargushasp are cold; To see the fire re-lit now by the poppy flowers is pleasant.

Before the tumult raised by the songs of the nightingales our songs are useless and superfluous; But should the nightingales not sing, the music of the harp is pleasant.

The vernal breeze is blowing and a tumult arises in my heart; On the day of the Jashan of Jamshid, the remembrance of one's country is pleasant.

I am a bird belonging to that land, I am a traveller in the West at present; It is good for a bird to be away from its nest for a time.

On the road to Ispahan moving with a caravan, To see the rows of a hundred double-hunched camels, is pleasant.

At nightfall when the moon rises and the camel bells are ringing, To listen to the notes and melodies of travellers' flutes is pleasant.

Every corner of Iran has some tale to tell, Of the joyous banquets and hunts of Khosrav and Behram.

The ruins of the times of Darius are still standing in Pars; This remembrancer of our former prosperity is pleasant.

So long as the ruins of the palace of Chosroe stand by the

The caravan that has passed on before us, Look, not a trace of it remains in this abode now.

In bustle and clamour, they set out in groups, And having departed, not an echo remains of them.

We are travellers for a time sojourning on this soil; Negligence and self-deception become us not.

Many of our dear ones have departed before us; Nothing remains to us of them but sorrowing memory.

The household which has been deprived of a mother, Will never appear in trim order and thriving.

And the family which remains bereft of a father,—Know it to be a hut without brightness and joy.

No one has endured, and we too shall pass away, For death is never unlinked from life.

To Pour, grief is like a companion; His heart knows no friend save Lament.

Metre:—متدارک اخذّ مسبغ این وزن درکلام هیچیک
از اساتید بنظر نرسیده . است فاعلن فاعلن فاعلن فم (یافاع)

Mutadarek-e Aḥaḍ-e Musabbagh. (This metre is not be found anywhere in the poetry of our masters. Fāe'lun Fāe'lun Fā'elun Fa' or Fà'a.)

---

(37)

SPRING-TIME AND THOUGHTS FOR THE FATHERLAND.

Berlin, 20th March 1920.

To roam on the plains at spring-time is so pleasant; To listen to the wails of the flute by a stream-side is so pleasant.

In spring-time with a beloved to drink wine to the strains of soft music, What a pleasant combination these four things make in life!

To death thou art giving the name of life, And thou thinkest thou art a clever man.

Thus my own thoughts rambled and strayed Over my fortune, my life, and beloved.

Tears gushed to the eyes at times, and Burning sighs I heaved at times.

But all at once from under the vegetation of the field far away, I saw a bright light manifest itself.

By this light of the glow-worm, My scared and wretched heart was soothed.

I said to myself that if black darkness Enshrouds the skies and hills and plains,

The world is not yet empty of light; Think about this ray and come to thyself.

This glow from a worm in the dead of night, Is an admonition from the Court of the Almighty.

Though the door of thy hope be closed; Should thy day appear to thee as dark as a dismal night;

At present, be content, with this aperture of hope, For the sun will once again shine on thee.

Metre:—هزج مسدّس اخرب مقصور یا محذوف
Hazaj-e Musaddas-e Akhrab-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

(36)

A LAMENT

(In the Memory of Father and Mother.)

Berlin, 20th February 1920.

Reliance on life is not proper; The heavens know not the way of love and fidelity.

We are like bubbles floating on the surface of water; No reliance can be placed on the perishable world.

(35)

THE APERTURE OF HOPE.

Erlangen, 11th August 1919.

The sun has set behind the hills; The world has let down a dark curtain.

The flowers in the garden have gone to sleep; The birds have closed their lips to songs.

The ceiling of the sky is obscured by clouds; No moon, no star is visible.

From the homes and abodes of people too, No ray of light is shed anywhere.

The world has become all dark and dismal, As it appears to one whose eyes are shut.

The night was half through, and another watch of it went by, But no sleep came to the wakeful eyes.

I was sitting by the edge of a field, Distressed with my own dismal thoughts.

What good was there for me in life, Beset for ever with some grief ?

How long in a corner all alone shall I be, Like a solitary owl on a broken wall,

Away from my country, people and home, Not sharing their joys, and estranged so long from them?

That beloved to whom I entrusted my heart, Departed saying, " May God be your Preserver!"

Not a soul is there who would ask out of kindness, ' How art thou and how go thy affairs? '

O strip of straw, how has the wind blown thee, From the Alburz to this low level soil?—

From its own home to this distant land, How has this weak-footed ant happened to come?

O straggler from the caravan of Iran, O waif, far remote from the banquet of friends,

I collapsed all helpless and withered, Distressed and miserable, like one half dead.

I took hold of his skirt, wailing and quaking, Shedding tears copiously through fear and fright.

I asked him, "O God of Love, O begetter of affection and adorner of tender feeling,

"Will thy arrow find a place in the heart of Pour?" He replied, "Yes", and disappeared from my vision.

Metre:— هزج مسدّس مقصور یا محذوف
Hazaj-e Musaddas-e Maqsur yâ Maḥḍuf.



(34)

A CAPTIVE.

Erlangen, 27th July 1919.

The heart has gone in the wake of the heart-ravisher, and the eyes are fixed on the road in expectation; Without heart and without sight, my desolate life is all that is left.

My time is wasted uselessly in expectation of the return of my heart; That attenuated and infirm thing returns not, for it is trapped in the pit.

The citadel of my heart was conquered by that Queen and she departed; And an army of sighs and moans and tears has been left behind.

Whoever lets slip from the hand, the thread of her locks, Will have a long and dark path before him to get them back.

There is no more virtue in the worship of that idol; The pain of separation remains heavy like a load of sin.

Metre:— منسرح مجدوع منحور
Munsareḥ-e Majdoo'-e Manḥur,

---

(33)

THE GOD OF LOVE.

Erlangen, 28th April 1919.

Early in the dawn, in a happy dream, I saw A sweet lad with a laughing face.

Two royal wings adorned his shoulders, He had a bow and an arrow and a quiver with him.

My two eyes were dazzled at the sight of this lad; My heart was wondering as to who this lad with an arrow was.

I said to him, " O thou of youthful age, Thou art yet a lad and fresh sprouting sapling.

" Why has thou the bow and the arrow and the quiver by thy side? In thy budding age to whom does thou wish to give battle?

" In this world what is thy work, what thy wish? What descent is thine, and what is thy name?"

In reply that sweet rosy lad Smiling happily, softly thus did speak:

" I am known as the God of Love, And people in all ages seek to obtain their wish from me.

" This arrow of mine is not meant for a fight; My quiver is full of honey not colocynth.

" My work is to foster love and affection and harmony, To bring joy and delight and favours.

" In whatever heart my arrow is ensconced, The love for a beloved finds its place there.

" With an arrow I stitch together two hearts; I kindle therein the love for each other.

" This arrow of love is the source of all affection, whether it be manifested in Balkh, or in Shiraz, or in Damascus."

When I heard all this from that dear lad, A tumult arose all of a sudden in my heart and mind.



(32)

LIVE HAPPY.

Erlangen, 18th March 1919.

In the season of youth do justice to thy own heart; Drink wine, and be with a friend as far as thou canst.

From the break of dawn to the dead of night drink wine, And let these bouts be open or clandestine as suits thy wish.

Be thou the dust of the door of the old Magian; Lay not thy foot beyond the limits of his abode for a moment.

Withhold not thy hand from the wine-jar and the over-flowing cup; May not thy lips be away from the cup for a while.

Detach not thy lips from the lip of the cup, Except to taste the lips of the possessor of a rosebud-like mouth.

A bout of less than a hundred cups is not proper; Use thy rosary to keep the count.

The use of the rosary for the count of wine-cups is better by far, Than to use it to deceive others with this or that recital.

And kisses, if they exceed a thousand, let them be; For no harm or injury can reach thee thereby.

A beloved's kiss is better than the throne of Alexander; The dust of the friend's door is better than the Kiyanian crown.

The New Year has come, and the world has got the freshness of youth; Be happy and joyous if thou art the child of the time.

O Lord Almighty, on the ancient realm of Jamshid Bestow the fresh life and spirit of these times.

Metre:—منسرح مجدوع منحور

Munsareḥ-e Majdoo'-e Manḥur.

desolate corners?

To what are due all this misery and destitution? Why are we bending our necks crooked like so many beggars?

Is it not the same soil and land, which once Was heart-refreshing like a rose garden, and excited the envy of Eram?

Yet lo, some amongst us are quarrelling over hereditary possessions, Whilst another group bare-footed are roaming in the streets and by-lanes.

Lust is the ruler, and avarice is dominant; Love is fallen low, and affection is dispossessed of its crown.

For all this helplessness, misery, and degradation, The bigamist is responsible;

Because the affairs of his family end in black smoke, Because love is not to be found for him here and there.

Assuredly prickly thorns will grow from sowing a thorn, But lilies will grow from a bed of lilies.

Good will spring from good, and evil from evil; Love will yield the fruit of love, and a good deed, its own reward.

O Pour, afflict thyself not further about this; How can a deaf man listen to the advice of a stutterer?

Metre:—منسرح مجدوع منحور
Munsareḥ-e Majdoo'-e Manḥur.

Truth, And roses and odoriferous herbs spring therefrom.

Cleanse the abode of thy heart of the sin of evil lust; Strive and pluck out this thorn from its very root.

Thou lookest at the faces of two wives, but seest not the injury done thereby; Remove the curtain of darkness from before thy eyes.

Assuredly while selecting thy second wife, Thou consumest the harvest of thy first wife's love.

When love departs from the midst, Enmity and vengeance and deceit cast their dark shadows.

Since thou sowest the seed of hate in the house, Thou preparest a magazine of perfidy and deceit.

The affairs of the state and nation are all upset; Many undertakings and efforts remain barren of fruit, because of thee.

When a house is emptied and denuded of love and affection, It is no more than an abode of deceit and lament.

The country too shares in this misery, and becomes The haunt of a body of evil-natured fellows and highwaymen.

As long as men worship themselves in such a land, It is useless for anyone to strive for freedom.

As long as the mentality and nature of devils and fiends last, So long will Iran remain a ruined and a filthy abode.

The fountain of love is the real home of men; The sun of love shines from the aperture of that abode.

If the sun of love did not exist, this world would have been Dark, dismal and gloomy like the pit of Bizhan.

Through love and kindness a nation becomes eminent, Families and households stand firm thereon.

Why are learning and art and refinement absent in that realm? Why have our homes and households become

More than one woman for a man in times like this, Brings harm and woe and terror to the spirit of the nation.

O thou, who hast made two women thy prisoners and captives, O thou, whose heart is harder than stone and steel,

Thou acquiescest in this injustice, and through ignorance thou sayest, That this is sanctioned by religion and by sound traditions;

If such were the command of God, why did not Moses and Jesus and Zoroaster and the Brahmins say so ?

The Great Presence is not aware of this stone of mischief; It is thy lust that has placed the sling in the hand of Divinity.

Alas for the man who does not shudder at sins, And considers all that is ugly and loathsome as something good!

More than one inmate cannot be accommodated in the mind, If the heart be not the abode of lust and impurity.

Evil passion and the taking of two wives are both sins; Cleanse thy eyes and skirt of this sin.

Alas for that gloomy land, where A woman is worth less than a grain of millet!

May thou stand ashamed of these days of civilization, Of the education and culture of this happy and enlightened age!

To the people of the world it seems a disgrace, That thou shouldst thus pierce the eyes of learning with the blinding-needle.

May thy eyes not turn towards the effulgence of God, If thou cleanest thyself not of this hellish nature!

Thou who hast taken a woman as companion to life, Observe the ways of fidelity and keep thy pledge promise to her.

Love and fidelity are a loan to this world from the Divine

(30)

HOT AND COLD.

Erlangen, 20th December 1918.

The air outside is cold like an ice-house, But our room is hot like a Turkish bath.

It is pleasant to sip some wine and nibble some roasted pistachios, In the company of a fair and naive beloved.

If wine and damsel both you possess, Know that the heavens are tractable towards you.

Without wine it is perhaps possible to live, But life is impossible without a soother of the heart.

The capital of a man's life is love and clamour; And thereafter a guitar and a cup of wine.

The flute soothes the agony of one Who suffers from delirium on account of the talk of war and peace.

Metre:—هزج مسدس اخرب مقصور یا محذوف

Hazaj-e Musaddas-e Akhrab-e Maqsur yâ Mahduf.

(31)

THE WORST OF SINS.

(Plurality of Wives.)

Erlangen, 1st February 1919.

O son of pure descent hear this from me: Know that thine own and the nation's honour depends on woman.

Whoever permits himself to take two wives, Is a traitor and an enemy to the education and culture of the (present) age.

Alas that in my old age, I should have nothing but tears and midnight sighs."

The hope-blasted fiancée, the girl of misfortune, Scorched by love and tired of her yet young inexperienced life,—

Thus replied that rose-faced damsel, While the dew-drops of tears were falling from her narcissus and almond (eyes):—

"The harvest of my hope and the yearning of my youth, Were not fit to be burnt at the altar of this war.

"Alas, the rose of my love met with its autumn before it had blossomed; Myself and my life will be consumed by this lament of despair!"

Both for the conqueror and the conquered, mourning is equally necessary; Foolishly they strove and struggled for some doubtful and imaginary advantage.

Tell the conquerors not to be puffed up so much with pride; Not to sound the drum on the terrace in joy and pelasure.

The smoke from the heart of the fiancée has soared up to Saturn; The moans of the sorrowing mother have passed beyond the planet Mars.

The clamour of your drums of joy will not silence The sighs of orphans and widows, heaved in the middle of the night.

Metre:—منسرح مجدوع منحور

Munsareḥ-e Majdoo'-e Manḥur.

Because of us more blood of our young men Was shed by the oppressive Russians; we repent, we repent.

And then the hand of plunder was extended By the evil-minded Turks too; we repent, we repent.

The Wolf sought an excuse, and arose To devour the Lamb; we repent, we repent.

No benefit was ever reaped from the promises and pledges Of Germany and Austria; we repent, we repent.

Oh Lord! Forgive the crime we have committed Against our own country; we repent, we repent.

Metre:—متقارب مثمن اثلم
Mutaqarib-e Muthamman-e Athlam.

---

(29)

THE MOURNERS OF THE WAR.

Erlangen, 28th November 1918.

After four tired years the world-war has ended; Some nations have attained their wishes, some are in despair.

The blood-thirsty days are gone, thanks be to God; But the black brand on the heart will for ever remain.

Though the cannon has closed its thundering mouth, The bosoms of the mourners know no rest.

The fresh youth who went to the front and never came back, Has kindled a fire through his death in the heart of his mother and his fiancée.

The old grey-haired mother with her back bent with age, Thus said to her fair and graceful-bodied daughter:

" Alas, alas! that that young and unique son of mine, Should so soon end his life and career.

" The fire of this war has burnt the harvest of my life,

"Swear that until I finish this cup, My blood may not be shed."

The Caliph took an oath by the Koran, And brought to his lips the name of God and His apostles.

When Hormozan heard his oath, He threw on the ground the water in the cup.

Omar incensed by this action, Went into a fury of rage and hatred.

He forgot his oath and promise, Though a promise-breaker invites the wrath of God.

The Arabs rushed towards Hormozan, And raised their swords to kill him.

They drew blood from the body of their abject victim, And took away his robe and coat of mail.

It is not to be wondered at if, from the mean, Proceed not the ways and manners of the great.

Metre:—متقارب مقصور یا محذوف
Mutaqarib-e Maqsur yâ Maḥḏuf.

---

(28)

REPENTANCE.

Nürnberg, 16th August 1918.

For all our past deeds, we repent, we repent. For all our past words, we repent, we repent.

Blind and ignorant as we were, on the soil of Iran We brought down stings of poison, we repent, we repent.

Through ignorance and folly, our mother country We have made miserable and war-scarred; we repent, we repent.

Indeed patience and silence were the things really required; Oh poor Iran, we repent, we repent.



HORMOZAN AND OMAR.

Berlin, 25th February 1918.

[Apparently there are several traditions about the fate of Hormozan. The one usually quoted is given by the poet in his footnote to the Persian text. He prefers to follow this one.]

When the throne of the Sassanians was overturned, And Madayan was ransacked by the Arabs,

The soldiers of Omar reached upto the river Oxus, And many a Persian prince met a bloody death.

The valiant warrior Hormozan, They drew in chains like a captive lion.

They took him forthwith to Medina, Before Omar, the leader of the Arabs.

That vengeful enemy looked at him, And by way of taunt said,

"Whoever seeks a fight with Islam,—Providence brings his head under a stone."

That renowned prince said in reply, "O fie on the vicissitudes of fortune!

"What can I do for both my hands are in fetters; Fight from a prisoner is not meet and proper.

"I have one wish to ask of thee, O Omar; Fulfil it if thou art a warrior and man of renown.

"Order that a cup of water may be given to me, And an obligation may be conferred on one with thirsty lips."

When he took the cup of water he wondered, And began thinking before drinking it.

He thought the water was poisoned, For a fallen man usually becomes suspicious.

Then he turned his face towards Omar, And that general of pure nature said,

Happy were we two] lovers midst those countless kisses too!
" Happy were we, for love and youth were all with us; Indeed happy is he whose love reaches fulfilment.
" Yes happy were our hearts with hope of the future, but alas! Never did we anticipate such dismal days as these.
" O beloved, life is bitter and a burden without thee; Death were far better than a bitter and unpleasant life like this."
Many a tear she shed bitterly, she tore often her hair; Many a burning sigh she heaved from her heart.
Bitter was her lament, bitter were her wails, And bitter were the pearl-like tears she shed from her two eyes.
Bitter were her complaints against fate and against this life; Bitter were her comments against this unprincipled sky of crooked pivot.
Bitterly she thought of the dark and dismal future; Bitterly she pictured herself in eternal misery and woe.
And mournful indeed were her lamentations for this love-separation, Till at last frail life gave way, and she departed in the wake of her lover.
She bade good-bye to life and flew from this world, As this world was too dark for her after the death of her lover.
Though she did not find the body of her lover and gave up her life, The Soul is a Divine messenger and a royal rider.
The Soul is a sprightly bird, quick to rise and fly; It spread its royal wings, and up it went above the plains and the hills.
It passed through the skies and through the star-lit heaven, Until it met at last its lover in the presence of their Creator.

• *Metre:*—مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور یا محذوف
Muzare-i Muthamman-e Akhrab-e Makfuf-e Maqsur yâ Mahdûf.

"My hands are empty of flowers and of candle, alas! Without an offering for thee, heart-sick I weep and feel ashamed.

"Alas, alas, that thy grave will not be found, Though I might bring candles and roses a thousand times over for thee.

"If thy grave is destined to be without a light or a rose on it, It behoves me to dedicate my very life to thy memory.

"The plains are vast, the mountains high, and valleys deep; The fields are endless, and wide and rugged are the wild forests.

"The battle-fields themselves number by thousands, alas! How can I ever hope to meet thy dead corpse!

"O my lost dear, O inmate of my heart, May God befriend thee midst these hills and plains.

"O cruel mountains, O blood-stained valleys, O coloured plains, O ye streams and rivulets,

"O running canals, O floods and cascades, O blossoming gardens, and O cultivated fields,

"O dark-coloured earth, and O blue waters, He whom you have taken in your embrace is mine.

"That body now red with blood that has chosen to rest by your side, Is my lover, much too dear, hold him in honour and respect.

"I had better retire to a corner now, and soothe my burning pangs With tears from a burning heart like spring clouds.

"One by one I shall bring back to my mind those fond days of love, Those tales of joy in these days of mourning.

"O lover, may those days of our meeting be ever remembered! Happy were those times, and happy those days and hours!

"Happy were we midst those soft whisperings of love;

"Alas, my love, dead with hopes unfulfilled, where is thy grave? Where has thy distressed body chosen its resting place?"

And from the hills and dales she heard the self-same echoes; The echoes of what she sang wildly with her lacerated heart.—

"Alas, my love, dead with hopes unfulfilled, where is thy grave? Where has thy wounded body chosen its resting-place?"

Thou mightst say the hills and dales themselves did not know Where that traveller to the realm of non-existence had laid down his burden.

"O my betrothed youthful lover, where shall I seek thee? Art thou lying up a hill or down a dale, art thou in some plain or meadow?

"Hast thou chosen a resting-place by the side of a rose-bush? Or art thou fallen, abased and neglected, by a bush of black thorns?

"I have searched for thee in forest, plain and mountain; My life has come to my lips, but thy grave has not been found.

"None knows where thy blood-dripping body has fallen, Except perhaps the fish in the river or the birds feeding on carrion.

"O beloved, forgive me and find no fault with me; I consign thee to the care of the Creator of eight heavens and four elements.

"In the search of thy grave, defying detection, The lighted candle, too, has expired in the middle of the night.

"If, in thy search, this candle-flame has expired, let it expire, For a hundred thousand flames leap out from the apartment of my heart.

"Through my burning lament the bunch of flowers has withered, Though my eyes continually watered it with my tears.



THE LUCK-LESS BETROTHED.

Berlin, 11th February 1918.

With hopes unfulfilled and desires blasted, in the field of battle Rolls in blood a fiancé, away from his beloved.

In a strange corner, in a foreign land, in dust and blood he lies, Far from his relatives and sweetheart, far from his home and land.

There lies his corpse red with blood and tulip-coloured, And here his rose-cheeked beloved is clad in mourning weeds.

Gone he is, carrying hope and love and youth with him to the dust. Fie on this unprincipled sky, fie on this perverse firmament!

In such a far and unknown corner lies his grave, That no dust from a way-farer's feet can ever reach it.

Gone he is, and so gone that no trace of his remains; Not a slab of stone marks his place of burial.

Gone he is and so gone that he will ever remain without A candle or a wreath of flowers his loving beloved would have placed on his remains.

And lo! his faithful girl with a candle and a bunch of flowers in her hand, Weeping goes about the hills and plains in search of his resting-place.

Her eyes have sunk deep, all colour has flown from her face; Her tall stature is bent, her hair in disorder, her body thin with grief.

Trembling like the willow leaf, terror-struck by the desolate hills and dales, She writhes in agony, burning in grief as if stung by a snake.

Her lips pouring her grief, her bosom heaving burning sighs, She roams and says with eyes full of tears:

Russia has accepted the terms and given its acknowledgment.

I am afraid our Southern neighbour would not have ratified The dignified freedom of the realm of Sassan.

But the Iranians shall always seek To bring within their palm all that they have lost.

Men and women all shall strive to their utmost; The young men of Iran will rise and agitate.

From the British we want no present but this That they acknowledge and respect whatever belongs to us.

Surprising it is that weakness is considered such a crime in this world, That it is considered deserving of punishment and mortification.

Iran's only sin is its sin of Weakness; Its enemies have no better claim than the claim of Might.

Though the realm of Ardeshir is to-day ailing, Yet its spirit of greatness will ever endure.

Though the palace of its power has fallen in ruins, Yet its glory and greatness will always be visible therefrom.

Though the ancient tree has shed its fruit and foliage, The wind of vengeance has not been able to uproot it.

The souls of our ancestors are the protectors of this land; Sa'adi and Firdausi still act as its watchmen.

Through Zoroaster and from Mani, Iran has been The torch of heavenly light, full of reality and life.

And though the body has become attenuated, the soul yet remains; It will endure and so remain to the spite and chagrin of opponents.

Oh Merciful Lord! Protect the Phoenix of Iran's glory and culture From the greedy claws of the devils.

Metre:—منسرح مجدوع منحور

Munsareḥ-e Majdoo'-e Manḥur.



THANKSGIVING.

Berlin, 1st February 1918.

[This poem refers to the Treaty of Peace between Germany and Russia in 1917 wherein a proviso for the integrity of Persia was inserted by the Germans.]

The soil of Naoshirwan and the realm of Iran Did not uselessly place its reliance on Germany.

Ever since the drum of war sent forth its martial music, Iran selected to be on the side of Germany in the field of battle.

The race of Darius, Ardeshir and Faridoon Would not join hands except with the valiant.

Devils and fiends are not the companions and confidants Of the sons of Isfandiar and Nariman.

Oh heart rejoice, for the party of thy choice Knows the ways of fidelity and sanctity of contract.

The party of thy choice is a great physician, Who out of kindness will remedy thy ills.

The distracted state of thy affairs will be set right; Thy night of darkness will reach its termination.

He who desires the sublimity of the realm of Jamshid,—May he ever be exalted and happy, joyous and smiling!

He who worked for his own greatness, and wished for our decadence,—May he be levelled and razed to the dark dust!

May the German nation remain mighty and powerful; May its enemy's fate be wretchedness and disgrace!

Our felicitations and blessings we send them, We tender to them our hearty thanks.

In its treaty of peace Germany demanded our integrity;

Who makes arrows of her eye-lashes, and daggers of her eye-brows.

Fly from that damsel, who is described As the tumult of the world and the mischief of the city and realm.

Lo! the fire of the war of enemies already consumes the countries; There is no need for another war with a friend too.

To-day the world is full of harm and racking pain; From all the six sides calamities and distresses are raining down.

If the heart were to experience oppression from a friend too, There is danger of the cut reaching the very artery of its life.

After all this struggle and fight, the heart needs A nourisher and tender, a physician and a bed of rest.

Indeed from a friend a kiss is better than an abuse; Equally wine is sweeter than the poison of the snakes of Shuster.

The music of the harp is better than the roar of the cannon; A beloved in one's arm is better than a dagger by the side.

Henceforth ever shall I have the company of the beloved and truth, And leave hypocrisy and untruth to be owned by the short-sighted.

Metre:—هزج مثمن اخرب یا اخرم (از اوزان رُباعی)

Hazaj-e Muthamman-e Akhrab yâ Akhram (in the metres of quatrains.)



LOVE AND REASON.

Berlin, 9th January 1918.

Better it is that I turn away my head from the counsels of reason, And regard my heart as my guide and pilot.

My reason tells me, "Be gentle and docile, put up with every one; And to the realm of greatness come through this door."

My heart says, "Do not put up with the mean; Any compromise with the mean brings naught but harm and loss.

"Take care, avoid the fire of the revenge of the envious, Ere its sparks catch hold of thy skirt.

"Free from all fraud and cleansed of falsehood, Keep thyself away from the concourse of Deceit.

"Entertain not any hope of gain from one, Whose business and skill consist of deceit and double-dealing.

"The companionship of the unworthy will bring thee injury and woe; O how pleasant to be in a corner, with a beloved and a cup of wine!

"Truth and love are the offsprings of pure wine; What better thing can a man possess than this?

"The company of the beloved lights up the heart and the soul; Words from her mouth come as sweet as sugar to us.

"Take draughts of wine one after the other, In such a way that thou drinkest not less than a hundred.

"Be alive and keep not thy lips away from the rubies of thy beloved, For they are worth kissing times out of number."

I want a beloved peace-seeking and sweet-tongued, That I may be free for a while from disturbance and tumult.

The heart has not the power to fight with the beloved,

In the wake of these battalions of evil and bitterness, The company of the sweet friend had also been destined for me.

I have been relieved from the narrow pass, thanks be to God; The body received a new soul through my love for the beloved.

Love is a phœnix with its nest high in the heavens; With the mean and the low, it will not stoop to stay.

On the door of fraud and untruth, deceit and falsehood, Magnanimous love will not cast the shadow of its royal wings.

Indeed with deceit and treachery, even the empire of Darius, And the crown and throne of Alexander, are worth nothing.

The load of envy and greed is relieved from my back; My mind has been made free from all greed and hatred.

O Lord, keep my heart ever alive with love; May my heart never be empty of love for my beloved.

As long as the name and trace of love and affection remain, Make Thou the world of Márá to go according to her wishes!—

The fair maiden, who cleansed me of falsehood and greed, Who gave me the cup from the wine of her affection.

Through her I got the cure for my wounded and torn heart; Her noble love came to me with light and guidance.

I washed my hands of sins, I am now pure and free; All evil has been washed out of my mind by Love.

I closed my eyes against all narrow-minded greedy persons, And made my ears deaf to their nonsensical talk.

Metre:—منسرح مجدوع منحور

Munsareḥ-e Majdoo'-e Manḥoor.

Till at last I placed my foot in Constantinople, And rendered many thanks to the Almighty for mercies.

I thought to myself that at last I was away from all harm; For a time I would live in peace away from ugliness and evil.

I fancied myself free from worry and was not aware, That behind the curtains a new mischief was brewing for me.

I shall not name in detail what this mischief was, That I may not use a man's name to designate a donkey.

Indeed if your fate should be ugly and filthy, All your efforts would hardly make it better.

A useless two years passed over me in this fashion, Overwhelmed with the hatred of the base from head to foot.

War on the one hand, and greed and jealousy on the other, Rendered my star dark and gloomy.

At times my foot would slip into mud and mire, At times I had to swim through a stagnant pool of fraud and deceit.

But merciful Providence saved me soon from the whirlpool, Before its waters could overwhelm and finish me.

My heart was linked to the tresses of a beloved, A fair damsel of Greek descent and lineage.

A fair damsel in the twist of whose dark curly ringlets, My heart had sought shelter to cure its ailment.

A fair damsel, rosy-cheeked, sweet-natured and beautiful; A fair damsel, tender and good, fair and jessamine-bodied.

A damsel so delicate and sweet in speech, With drunken eyes which would captivate the heart like a magician.

A fair damsel with eye-lashes sharp like the point of an arrow, With lips more red than the blood of a pigeon.

Whoever tasted those lips for a second Would not think of h oney and sugar again in his life-time.

From head to foot I was immersed in aimless wandering and thoughts of war.

The hovel of the heart was full of the terror and excitement of war; The head was filled with no other thought save this.

War and battle, fight and contest, hurry and scurry, Flags and fetters, ensigns, cannon, and regiments;

Trenches and combat, assault and ambush, Fortresses and fortifications, advance-guards, horses and mules;

The clamour and the clash, the din and the noise, Confusion and tumult, and outbursts, flashes and fires;

The dust and the smoke, and the capture and the loot, Bloodshed and assault and retreat, and the heaps of the numberless dead;

Troops and scouts, and platoons and companies of infantry, The brigades of cavalry, and generals and lieutenants and colonels;

Iron and steel, cuirass and armour and helmets, The arrows and the quiver and their pointed heads and the shield;

The mace and the shovel, the lasso and the dagger and the caftan, The lance and the bayonet,and drums and fifes.

With all this armoury and imaginary strength, An exile driven from every side by the enemy I was.

At times flying to Persia at the advance of the British forces; At others retreating to Iraq, driven by the assault of the Russians.

Particularly my life was made a misery By the envy and enmity of a couple of accursed fellows.

My enemies and evil-wishers were devils and ghouls; I was distressed and afflicted on account of a few unworthy men.

My heart was saddened through their deceit and treachery, And I opened my wings, distressed as I was, to fly to Europe;

O ye famous tribes of yore, arise, Strike up a flame through the fire of swords;
As long as you can, shed the blood of the enemy; O tribes of Kolhor and well-born Sanjabs!
O thou, whose fifty years, etc.
Alas, my hope has slipped from my hands; Lasting wails and laments are all that have remained.
My dawn—with its white glow—has become dark and dismal; My eyes are full of tears, my face has become pallid.
O thou, whose fifty years, etc.

Metre:—خفیف مقصور یا محذوف یا اصلم یا اصلم مسبغ
Khafeef-e Maqsur yâ Mahḍuf yâ Aslam yâ Aslam-e Mussabagh.

---

(23)

THE HAND OF DESTINY.

Constantinople, 18th August 1916.

From the battle-drum of the war has arisen the clamour of resurrection ; All the nations of the world are equally in fear therefrom.
The ears are tuned to the roars of cannon, and eyes see the streams of blood. The heart is full of hate and greed, and fire and burning.
The clamour bestirred me involuntarily; From Paris I repaired to the trenches and the field of battle.
On the shores of the Tigris, at Baghdad I halted, In the neighbourhood of the palaces of the glorious emperors.
My heart was broken and lay in ruins like the palace of Chosroe. Like the Tigris, the fountain of my eyes was wet with tears of regret.
For a while oblivious to self and estranged from reason,

(22)

THE ECHO.

Baghdad, 15th March 1916.

O thou, whose fifty years have passed and art yet asleep, Awake and utilise the five days of life left to thee.

A couple of years have passed of this world-war; Its tongues of flame have consumed all things dry and green;
The wails of mourning have reached up to the Saturn, And lo, thou art yet drunk with pure wine!
O thou, whose fifty years, etc.

How long wilt thou be intent upon the wine-cup? How long wilt thou remain intoxicated and stupefied?
How long wilt thou remain like a reed empty of all brains? Like an empty bubble dancing on water's surface?
O thou, whose fifty years, etc.

Here, here! come to thy senses, for it is high time to do so ; Give thy ears to the call of the bell;
It is time for resuscitation, and sleep is a shame; Try for a cure whilst Sohrab is not dead yet.
O thou, whose fifty years, etc.

Here!—come to thy senses and adopt the right course; Listen not to the advice of those who have themselves lost their way.
How long foolishly like a silk-worm, Wilt thou turn and twist about thyself in negligence?
O thou, whose fifty years, etc.

After all, this war will one day end, I am afraid no benefit wilt thou secure therefrom;
Foolishly and for nothing thou dost dupe thyself ; If thou art in a whirl-pool, struggle hard with thy hands and feet.
O thou, whose fifty years, etc.



THE UNFAITHFUL FRIEND.
(A Complaint.)

Bitter Days in Qasr-e-Shirin, February 1916.

The war too proved no remedy for our ills; It did not set afoot our fallen mansion.

What can one do to a mighty person, Who did not fulfil his own promise?

Indeed Germany, like the fair damsels of the age, Broke its pledge, and was not ashamed of it.

Many a promise it made, many a pledge it gave, Yet not one out of a hundred did it carry out.

Where can we find the strong man in this world, Who did not tyrannize over the poor fallen?

A couple of years passed in anxious expectations, But from Wilhelm no favours we received.

Oh Sovereign! our eyes were all turned towards you, Otherwise this nation would never have erred like this.

It is easy to hoodwink guileless people, But none approves of deceit and falsehood.

Metre:—خفیف مقصور یا محذوف یا اصلم یا اصلم مسبغ

Khafeef-e Maqsur yâ Maḥḍuf yâ Aslam yâ Aslam-e Mussabagh.

(20)

THE BATTLEFIELD.

Baghdad, 27th December 1915.

Ancient Iran, with the clamour and clash of arms, Seems to have revived the times of Darius.

To-day, to give battle have arisen Thousands of young and old from every corner.

It is the din and bustle of the day of Resurrection, The tumult of the Last Day is afoot at present.

You might say that Russian soldiers have crammed Forests and fields, like ants and locusts,—

Right from Rasht to Teheran, And from Teheran down to the borders of Julfa.

We shall not be afraid of this army of Ahriman, So long as God is our Friend and Helper.

Be not afraid, indeed, of its soldiers, And like men join the array of battle.

The soil of this land should be purged Clean of the dirt of their presence.

Either death or the eternal glory of Iran,—Hasten and select one of these two.

O happy the head, which for Iran's sake, Rolls like a ball on the day of battle.

Exert to-day so that there may not remain Remorse and regret for the morrow.

Oh Lord! Grant not that these cuckolds May ever lord over us as our masters!

Metre:—هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور یا محذوف

Hazaj-e Mussaddas-e Akhrab-e Maqbuz-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

who lay writhing on the ground at the hands of a murderer ? O where is your Yezdejard? Awake, Awake, O Iranians.

Through the revolutions of this crooked sky, neither our empire is there, nor our ancient rulers; So passed away the Sassanians. Awake, Awake, O Iranians.

Because of these great ones who have departed, Iran is remembered with pride to-day; Let not even this go away from your hands. Awake, Awake, O Iranians.

The memory of the throne of Jamshid and Kaikawus, and of the banner with the sun, Cherish in your hearts till the last spark of life remain. Awake, Awake, O Iranians.

We are asleep, alas! and the enemy is ready to attack us, with eyes and heart full of hatred and greed; Beware of these Ahrimans. Awake, Awake, O Iranians.

These demons of evil deeds, these devils of crooked minds, Have wrested from us our homesteads. Awake, Awake, O Iranians.

O nation gone to sleep! O people intoxicated and senseless! Your ancient land belongs now to mean folk! Awake, Awake, O Iranians.

That ugly, evil-natured Russian bear, without the slightest excuse, Thinks that Gilan, Azarbaijan are all its own. Awake, Awake, O Iranians.

Now is the time to fight and give battle: the trumpet of Resurrection is blown; Rise with the cry of battle, ye young and old. Awake, Awake, O Iranians.

Pull out the sword; On, on against the enemy; Set free your sacred soil from foreign yoke. Awake, Awake, O Iranians!

Metre:—رجز مثمن سالم یا مذال

Rajaz-e Muthamman-e Salem yâ Muḍâl.

long will you continue to wail and moan? Awake, Awake, O Iranians.

This life of yours is a crying shame, God help us all in this disgrace; We have lost ourselves, our glory and fame. Awake, Awake, O Iranians.

For Heaven's sake brace yourselves up now,—O nation, have some zeal and fervour; Isn't this miserable state of yours an unbearable load to you? Awake, Awake, O Iranians.

This land of ours in ancient times, had a nation free and famous, Through the might of the arms of the valiant heroes. Awake, Awake, O Iranians.

Bring back to your mind those ancient days,—bring back to your mind the glory of your armies; Bring back to your mind your world-famed emperors. Awake, Awake, O Iranians.

Where indeed are your Jamshid, Sam and Zab? Tahmuras and Darab? Where is Eraj, the Peshdadian of yore? Awake, Awake, O Iranians.

Where is Cyrus and where Cambyses? Where is the Great Ardeshir and his glory? Where is Kaikhosrav, the Great Kayanian? Awake, Awake, O Iranians.

The famous heroes of the time, Ballash and Ardavan, what has happened to them? Where are the lion-hunting Ashkanians? Awake, Awake, O Iranians.

Where is Shapur and where is Behram? What has happened to their glory and their fame? Do you think of Ardeshir Papekan? Awake, Awake, O Iranians.

Where are our Narsi and Parviz, the joy-giving monarchs of ours? Where, alas, is our just Naoshirvan? Awake, Awake, O Iranians.

Where is the auspicious-footed Firuz? Where are your ancient days and ways? Where is Pourandokht, the lovable queen? Awake, Awake, O Iranians.

And where is your sovereign whose blood was shed and

It is war-time and the right advice [is] given by the thundering guns; Regard this counsel as precious, hearken, Oh do hearken.

War has come and well has it come, for the time of requital is ripe; Your scintillating sword unsheathe, Oh do unsheathe.

Active and full of fury, go, confront the enemy; Your heart to the care of Providence consign, Oh do consign.

Lo! The life of the ill-fated Bear is coming to its end; A coffin and a shroud, Oh hasten fetch quickly.

Until you consign the body of the Bear to the grave, Loosen not your grip from its carcass, Oh loosen it not.

Metre:—هزج مثمن اخرب مكفوف مقصور
Hazaj-e Muthamman-e Akhrab-e Makfuf-e Maqsur.

---

(19)

AWAKE, AWAKE, O IRANIANS!

1st September 1915.

A year has passed since the world-war, O Iranians; No lesson have you learnt yet from the same. Awake, Awake, O Iranians.

Patriotism is a mere name now, when our fair garden (Iran) is becoming desolate: The land of our forefathers daily becomes destitute. Awake, Awake, O Iranians.

To what is due this misery, destitution and helplessness? Is there no spark of a shining soul in your mortal frames? Awake, Awake, O Iranians.

How long will you be in apathy and torpor? How long will you be content to lie helpless and impotent? How

Oh thou, slumbering in the dust of misery for ages, Clean thy shirt of this dust, arise, hurry up.

Get rid of these times, shake off this shame and disgrace; Death is far preferable to such existence, arise, hurry up.

That ugly Devil has lodged in our house; Gone is our honour through these fiends, arise, hurry up.

Should the enemy be victorious to-day, Then our day will have reached its end, arise, hurry up.

The time has come to draw the sword from its sheath; The day has come to don the helmet and the caftan, arise, hurry up.

Arise and be quick in the art of dedicating thy life; Consign thyself to the care of Providence, arise, hurry up.

Oh son of Tahmuras, snap thy fetters, And bind with them that host of Demons, arise, hurry up.

Be a lion and have no fear of that pack of foxes; If thou art the descendant of heroes, arise hurry up.

Be of good cheer and count victory as thine, For the Hand of God is with thee, arise, hurry up.

Metre:— رمل مسدس محذوف
Ramal-e Musaddas-e Mahḍuf.

---

(18)

AN ADVICE.

Baghdad, 19th August 1915.

Cups of wine and company of sweethearts, let them go, Oh let them go. Don the armour and shower the bullets, Oh shower.

The topic of peace and safety comes from none to-day; Lend your ears to the sound of the guns, listen, Oh do listen.



YALALI.

(Arise, Hurry up.)

Baghdad, 8th August 1915.

Oh ye, idling your time in love, arise, hurry up, Oh ye, well-wishers of Iran, arise, hurry up.

Our beloved mother (Iran) is ground down with tyranny; Have mercy on her, Oh young-hearted men, arise, hurry up.

The harvest of hope has been consumed by injustice; Come and sprinkle seeds afresh, arise, hurry up.

Shatter the shackles of slavery, Oh men! Come out of the pit of bondage, arise, hurry up.

Whatever confronts a real man is welcome to him; He is happy even when faced by calamity, arise, hurry up.

A man of action, in the time of struggle, Cares not for this or that, arise, hurry up.

Whoever entertains the love of the Beloved in his heart Carries in his hand his head and his life, arise, hurry up.

If bullets pour on him from left and right, He will not turn his face from the field of battle, arise, hurry up.

Happy the man, who on the top of the gallows, Gives up his life with Iran on his lips, arise, hurry up.

The trumpet of Israfil has been blown, Oh listen; The day of resurrection has dawned, arise, hurry up.

Cannon-balls from every side are roaring like thunder; Bullets are flying from every corner, arise, hurry up.

On the battlefield, weltering in their own blood, Are thousands of young men, arise, hurry up.

Rest no more content with thy disgrace, Revive once again the fame of thy ancestors, arise, hurry up.

Bring to thy mind Darius and Ardeshir, And those auspicious days of splendour, arise, hurry up.

The plains and the seas are overwhelmed by soldiers ; With the snow stained with blood, the earth is bi-coloured.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

The clamour and the din of the cavalry Passes the orbit of the Saturn;
The world is darkened by the smoke, And a thousand Ganges of blood are flowing.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

Through the thunder of the guns and the rattling of the drums and trumpets, A clamour rises to the blue dome of the sky.
Mountains, plains and seas are radiant with blood; Thou mightst almost suppose the Heavens are red-coloured.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

The swords of warriors in this great contest Are like bats, and helmets, like balls.
The heart of the lion shivers at this tumult; Be wide awake, for this is the day of glory and honour.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

This war of vengeance Providence is staging; He is sifting the dust of sorrow on the head of our foe.
Its army in thousands is wiped off; Lo, the furious Bear is now in agony.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

Metre:—هزج مسدس اخرب مقبوض یا محذوف

Hazaj-e Musaddas-e Akhrab-e Maqbuz yâ Maḥḍuf.

To all our men and women, young and old, The flask of patient endurance has been filled to the brim.
Shall we submit to the Russians? God forbid ! The cup of our patience is well nigh smashing against the stone.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

However much we may exert and fatigue ourselves, We will not be able to accomplish any work;
With the evil-designing enemy on our soil, Our neck and feet are in halter and noose.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

We shall no more strike our hands on our heads, We shall no more heave burning sighs,
We shall no more make our eyes wet, Henceforth our work is the clash of arms.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

Better it is that we unsheathe the sword, And hold up our heads in fight and struggle,
And dye our swords red with blood; For long have we allowed our swords to rust.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

With all our lives, let us strive for our land; Like elephants, let us fight in the battle-field.
Like wild lions, let us roar and fight, Though our enemy be a dragon or a leopard.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

Though our head be severed from the body, Though it may roll in the dark dust,
We shall not give up the throne and the crown, So long as the last arrow remains in the quiver.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

When the Germans rose in war, A sea of soldiers they brought into action;
They broke the strength of the evil enemy; The whole of Europe is afraid of them.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

The crystal sky has been darkened like the dust, By the smoke of their mountain-battering artillery ;

(16)

THE RESURRECTION.

Paris, February 1915.

[Poems written during 1915 to 1918 are war poems, and reflect the vicissitudes through which the poet and Persia passed during that momentous period. Many Persian nationalists staked their faith on Germany. Their hopes and final disillusionment are both faithfully pictured in the candid poems.]

Wake up from thy sleep, for the time is up; Hurry up, for to-day is the day of fighting battles.

Leave off the flask of wine, and take up the sword; Allow not the locks of the beloved to fetter thee.
Hurry up, for I am afraid thou mayst be too late; O lazy dullard, this is not the time for procrastination.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

How long shall the tongue be left tied by oppression? How long shall it despair of its freedom?
How long shall it sit hopeless in a corner, If the eyes are not blind and the feet are not lame?
Wake up from thy sleep, etc. etc.

How long shall we wail and sigh and lament? Henceforth quiet endurance of oppression does not befit us;
No more does this suffering of abasement become us; It is a shame to be subject to the Russians
Wake up from thy sleep, etc. etc.

Come back, come back, and accomplish something; There is not a thorn in our path to prevent us.
Listen, the bell of freedom has rung, If thy ears are tuned to the call of the bell.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

So long as the Russians think fit to remain on our soil,
So long as the owl nestles in our rose-garden,
So long as our enemy does not meet with his due requital,
The very honey is bitter colocynth to our palate.
Wake up from thy sleep, etc. etc.

—(15)—

ON THE CORONATION OF AHMED SHAH QAJAR.

Paris, 21st July 1914.

It behoves thee to throw dust on thy head for this coronation! It behoves thee to mourn and lament and weep to-day!

The sovereignty of Sassanians has passed away, and Time places the crown On the head of every Turkoman, Turk and Tartar.

The crown is the same but the man is not; He is not the man to do credit to the crown.

You know that this Shah will not turn out a Darius; The Kayanian crown will be a burden and source of worries to him.

No hope can we cherish of the Qajar dynasty; A brackish soil will not yield the fruitage of Spring.

No benefit have we reaped from the kings of Mogul descent ; From the camel-riding Arabs no good ever came to us.

Ahmed is a foreigner, though he may have become a Shah ; From outsiders we can have nothing but dark despair.

Eventually the offspring of a wolf will be a wolf ; Why consign the flock,—the nation,—to the care of the wolf?

He will foster his own self, not the nation, nor the country, nor its usages,—He who is ashamed of owning Iranian descent.

The sea is rough and our captain is unskilled; How can our crippled ship reach the shore of safety ?

Oh Lord! Allow not that on us may befall Degradation and humiliation from a captain like this.

Metre:— منسرح مجدوع منحور

Munsareḥ-e Majdoo'-e Manḥur.

(14)

IRANSHAHR.

Paris, 15th April 1914.

[With this poem, the poet inaugurated a journal he had started in Paris in 1914 with the help of some of his friends.]

From the banquet of friends, I am always kept back By my mad heart and my mind full of tumultuous thoughts.

The hypocritical Sheikh—what can he know of this tumult and madness? The work of a wild elephant cannot be accomplished by an ant.

The ear of my heart has heard a heavenly message, That Iranshahr has come into splendour like the sun.

Oh thou drunkard, raise up thy head from thy sleep, The dawn of joy and festivity has broken.

Iranshahr will again bring honour and fame. It will gather unto itself those that have gone away.

At times it will speak of the glory of Darius, At times of the humiliation of the accursed Khaqan.

To some the announcement will be sweeter than honey; To some, it will be more painful than the sting of a wasp.

It will not be a matter of surprise if the pen of Pour Accomplishes the work of the sharp sword of Shapur.

Metre:—هزج مسدس مقصور یا محذوف
Hazaj-e Mussaddas-e Maqsur yâ Mahduf.

by the skill of its Captain.

This victim of absolutism will again one day stand on his legs; His blood will again continue to flow through his arteries and veins.

The heart cannot endure the load of patience more than this; When the cup is full, it is bound to overflow.

Let the fortifications of the enemy be of iron and steel, Its army and its supporters will be beaten by the fury of onslaught.

This abject state of misery is bound to end to-morrow; The revengeful enemy will at last meet with disappointment.

Old Iran will that day become free and young again. Its soil, by glory and honour, will claim precedence over the moon and Saturn.

If thou art yearning for that Day of victory and glory, Then exert with all thy energy, strive with all thy might.

Put on the garment of valour, bestir thyself like a mad lover, That the Joseph of liberty may be set free from prison.

In the Zend Avesta, Zoroaster thus has said: "The evil-thinking Ahriman will one day go in for mischief,

"But his tyrannical hosts will meet with harm and woe; And then the soldiers of Ahura will hoist up their banner of Victory."

Metre:—هزج مثمن اخرب
Hazaj-e Muthamman-e Akhrab.

in the fields, Regaled by the flute of the shepherd, happy under the protection of the shepherd's dog.

But the flocks of Iran have no shepherd to-day; I am afraid lest they should fall a prey to the claws of wolves.

It is fit if we should weep to-day for our fatherland; May be through these tears, a smile may come on some lips to-morrow.

So long as Russia has found for itself a room in the realm of Kai-Kaus, Not a soul can rejoice, alas! in Jashan–festivals of spring.

This is the realm of Sassan, this is the soil of our forefathers. This has been the forest of lions, and its name is Iran.

We have been a noble race, we are proud of our ancient lineage; And this glory and nobility of ours shall never be obscured.

For ever will endure this land and this race, So long as the sun shines, and the skies revolve.

This heaven-touching edifice will never be destroyed; This solidly-established palace shall never quake before this gale.

Though through the cruelty of the sky, to-day we are captives, This state of affairs is not going to be lasting and permanent.

This drowsy nation will one day wake up again; These people, lagging behind on the road (through fatigue), will march on their journey to-morrow.

This bed-ridden patient tired of his life, Will ask for his remedy from the physician of Justice.

This old and withered man left behind by the caravan, Will soon get up and march in the wake of the camel-driver.

This much-buffetted ship, almost overwhelmed by the waves, Will carry itself to safety through this storm

Bestir thyself, the time for playing the Lord is gone; Wake up, for the days of thy bondage are over.

Thou too art a son of the soil—Thou art superior to the nobles and aristocrats.

Zoroaster in his revered old Scriptures has praised thee over and above all others.

Whatever there is palpitating with life on the face of the earth, Is so through the strength and efforts of the peasants.

Metre:— متقارب مثمن مقصور یا محذوف
Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Mahduf,

---

(13)

THE SPRING OF SALVATION.

Paris, 21st March 1914.

The Peacock of Spring is strutting with spread feathers, And all things of the world are green from the reflection of its wings.

The adornment the earth has obtained from the tulips, brings to mind Mani and Behzâd, and their works, Artang and Negarestan.

By the dog-rose and the hyacinth the gardens have been painted with colours. At this picture, recall to your mind Chosroes and their world-famous carpet, the Beharestan.

O thou aged with grief, O thou sated with life, Here, begin life again, take a cup of wine and sing the Ghazals.

The Dai (winter) month has passed, and the Spring has arrived; lo, the season of work is at hand, And with a hundred hopes, the peasant sows the seeds of his wish.

Under the shelter of the sun, the flocks graze fearlessly

Her walk which was once the envy of the mountain partridge, Which used to set on fire the hearts of men,

Has been spoiled by the thorns of the forest that have pricked her feet; And the unfortunate maiden is almost tired of life.

Night and morn, by dint of the toil of turning the hand-mill, The fire of her love has been cooled and quenched.

Living as she does, on a couple of barley loaves, The rosy face of the damsel has necessarily withered up.

Toiling hard during the day in heat, she is all in perspiration, Like a rose full of dew in the season of spring.

And during the cold season, the hapless girl almost naked, Would shiver like a branch of the dog-rose in the wind.

No bracelets she wears, no rings she possesses; In all her life she has not known what a jewel is.

With her two eye-brows drawn together, sitting miserable, Not a word passes her lips, not a smile beams on her face.

At times she broods over her youth, At times about her miserable fate and withering life.

" Why do others possess gold and jewels? Why should my miserable self have a mat for my bedstead ?

" O Lord, I am tired of this life ! I have aged before my time because of this helplessness.

" O death, hurry up, and take this life of mine, And save me from the misery of destitution."

O peasant, O aged poor man, Thy wife and daughter are in such a plight.

So-and-so indifferent to and without grief for your hard lot, Has hoarded up his wealth, his silver and jewels.

Thou workest thyself to death, thou payest thy tribute, And that rich fellow rolls thereby in a quilt bed.

For garments thou hast naught but a coarse tattered cloak.
No hat adorns thy head, no shoes are on thy feet.

On thy table there is naught but the bread of barley,
Which in hardness surpasses a piece of stone.

Why art thou so wretched and miserable ? Why art thou so down-trodden and hapless ?

Through misery and hardship, thy wife's hair has turned grey; Not a happy day has she known in all her life.

Through penury, her heart is cramped and sorrowful, And the foot of her hope has gone down the mire of despair.

In the wake of your flock of goats and sheep, she runs;
At times up a mountain, at times down a valley.

Her hardships and bodily toil are always on the increase;
No adequate garment has ever adorned her frame.

Why hast thy little son, almost mute and weak of sight,
Never known what it is to go to a school?

And that pale-faced daughter of thine, why Has she all her black hair dishevelled as if she were in mourning ?

When her cypress-like stature just began to flit about, Why should calamity have overtaken it so soon?

Why have her cheeks once rosy, so withered up ? Thou mightst say they look like the withered wild rose.

Why has all colour fled from her lips, Though no one has tasted those rubies yet?

And why have the narcissus-like eyes of that fair girl,
Sunk so hollow into her head, through weakness ?

Her bosom once glistening like a mirror, In which the picture of to-morrow's hope could be seen—

Why hast that silver body now gone so lean, That one might almost count the bones of her person ?

The spring of her beauty has met its autumn too soon;
The rose of her youth was too short-lived.

Many a heavy load of fire-wood her back has borne, And it has crushed all the charm and coquetry out of her.

and royal girdle.

Thou Iran wast the possessor of riches and banners and armies; Thou Iran was blest with rest and peace, glory and pomp.

What has happened that thou art in such woeful decadence? What has happened that thou art weak and hapless?

O thou royal falcon, perching on high, Captivity at the hands of the devils and wild brutes suits thee not.

Thou art the son of Tahmuras, the devil-binder; How hast thou come to such sad plight at the hands of the devil of Russia?

Break thy fetters and chains and be free; Quit thy prison and come into joy.

That life is not worth even a grain of barley, Which is tainted with disgrace and shame.

O fatherland, may thy good name endure for ever! May our hearts remain always alive with thy love!

Whoever is thy evil-wisher, may he perish! May the flower of his life wither away!

Metre:— متقارب مثمن مقصور یا محذوف
Mutaqárib-e Muthamman-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

---

(12)

THE PEASANT.

Paris, 10th February 1914.

O peasant, O thou industrious man, Why is thy toil and labour without fruit or result?

Thou hast no resting-place except an old hovel, A hut tottering and dilapidated.



VALOUR.

Paris, January 1914.

It is time to throw the saddle on the horse, It is time to unfurl the Kayani banner.

In memory of the braves of ancient days I shall put on the helmet, and clad myself in armour.

When the sword of vengeance I shall handle, The hearts of lions, tigers, and leopards will quail and quake.

The heavy mace I shall grip and shoulder, And like a raging elephant, I shall come in the forefront of battle.

I shall wreak vengeance on the unworthy and shameless Russians; I shall make honey taste like poison in their mouths.

I shall not be afraid of enemies, for God is our Friend; The Lord of the two worlds is our Helper.

We shall recall to our minds the ancient times, And we shall win fame in the field of battle.

To the land of Kayanians we belong, princely blood we have in our veins. To holy Iran we belong, and we are noble and free.

All proud and exalted and illustrious men, All kings and rulers,

All the matchless personages on the surface of the earth, Of Rome and Babylon, of Greece and China,

Of Zabul and Turan or of Bactria,—All used to bow their heads at the Court of Iran.

At that time the name Russia did not even exist, Nobody could say where Britain was.

Thou Iran hadst the ruling power, might and wealth; Thou Iran wast the possessor of the throne, crown

about the darkness of the gloomy night, O ask it naught.

"Auspiciousness and august name are the birth-right of the Phoenix. From the carcass-seeking vulture, O seek them not.

"Of the soul-stirring, joy-giving notes of the nightingale, From the mean and thieving crow, O ask naught.

"A crow cannot copy the graceful gait of the mountain partridge; Of the splendour displayed by mountain birds, O ask it not.

"Of the justice and the merit and the glory of the Kayanian kings, From the revengeful and treacherous Czar, O ask naught.

"The Haji all night is taken up with gambling like Lajlaj; Of the loser, about honour and nobility and shame, O ask naught.

"In our realm no trace of a fighting soldier is to be found, Though of the numbers of Captains and Generals, O ask me naught.

"From the abstaining and self-mortifying Sheikh with his heart linked to the next world, Except the solution of doubts about prayers to be recited three and four times, please ask naught.

"Of our preacher, who now-a-days adorns the pulpit, Except the martyrdoms of Asghar and the banner-holding Abbas, O ask naught.

"The talk of the editors of journals is all good and fine; Of the policy and character of these evil-minded persons, O ask me naught.

"Talk not, O talk not, about Pour any more; About his songs and his fiery pen, O ask me naught."

Metre:—هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور یا محذوف

Hazaj-e Muthamman-e Akhrab-e Makfoof-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

---

the musk of Khotan and the wares displayed by the perfumer, ask me naught.

Her lips,—O, what lips—this small casket of Yemen rubies, And about her unperforated royal pearls (teeth), O ask me naught.

Her tall stature is like a waving cypress,—A walking cypress indeed, about whose graceful gait, O ask me naught.

Her beautiful rose-coloured face, I know not what it resembles, And for God's sake, about the praise of her cheeks, ask me naught.

After taking half a cup of wine, my heart and faith she has snatched away; Of the effect of the intoxication of one over-flowing cup, O ask me naught.

She sang a song, raised up tumult and set fire (to my heart); Of the melody of the violin in the hands of such a damsel, O ask me naught.

She opened her mouth, and it appeared a rose-bud had come to speech; Of the sweet charm of speech from those ruby lips, O ask me naught.

She asked me, " What is the state of affairs in Iran ?" I replied, " Of the secrets of this Persian talisman, O ask me naught.

" With the wine of neglect, all are drunk and inebriated; About a sober man in the wine-shop, O ask me naught.

" Like my own state and like your tresses, Iran is in disorder. About the hope that the Royal Court may set this right, O ask me naught.

" Do not ask the devil how fares the angel. About Providence, the evil Ahriman, O ask him naught.

" The owl selects its nest in a desolate spot; Of the rose-gardens, green orchards and meadows, O ask it not.

" As the bat stands deprived of the light of the sun, Except

Better it were to go after a cure and seek seclusion.
O, I am so very sad!

Happy my fatherland, that mine of the sprightly fair ones,
That land of green verdure and streams!
The bird of my heart is sick of the west.
O, I am so very sad!

Thou mightst say my heart was kneaded with frenzy, And clamour and tumult;
Enamoured (of Iran) I am though I may be in Europe or China.
O, I am so very sad!

Metre:—هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور یا محذوف
Muthamman-e Akhrab-e Makfoof-e Maqsur yâ Mahḍuf.

---

(10)

ASK ME NOT.

Paris, 8th December 1913.

About the burning of my heart and its soothing cure by the beloved, ask me naught; Of my pain and the kindness and grace of the friend, ask me naught.

Last night, a Venus-faced damsel opened my door, Of whose Jesus-like quality (in reviving) an afflicted heart, ask me naught.

In the net of her ringlets, full of curls and twists, Of the repose of captivated hearts, ask me naught.

The heart-piercing arrows which you call her eye-lashes, Of the extent of the wounds they inflict and the havoc they work, ask me naught.

On the circumference of her cheek, a dark mole is nestling; Of the bloody ravages worked by that deadly scorpion, ask me naught.

So long as the air is given fragrance by her tresses, About



GRIEF.

Paris, 5th November 1913.

Far from my fatherland, away from my friends, my heart feels wounded and sad;
O, I am so very sad!
How long will days and months and years, roll on in this fashion?
O, I am so very sad!
My friends are all on the move, going about sight-seeing, With fair companions by their side;
Friendless and alone I am left by this lofty sky.
O, I am so very sad!
I am miserable, heart-withered, feverish and distracted, Tears roll down my eyelashes;
The very heavens, the very times and my destiny have risen maliciously against me.
O, I am so very sad!
I said to myself, "No damsel will snatch away my heart, Nor any expert hunter (of hearts)."
But my heart was lost, and my learning and religion followed in its wake ;
O, I am so very sad!
My idol has bedecked the garden with the hyacinth of her hair, And the tulip of her face.
But as I have not gold enough to pluck a flower from that garden,
O, I am so very sad!
To the burning caused in my heart by that black mole of hers, My very tears bear witness;
What is the use of hiding this afflicted state of mine?
O, I am so very sad!
On account of volleys of arrows showered by her eye-lashes on my ailing heart, It is perforated like a bee-hive;

Alas, alas, all drunk with wine are we; Opium-eaters, drowsy and dullards are we;

Ignorant of our own affairs and hence fallen, Unconscious of our own past and present are we!

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

A nation neglectful, with its foes active; A nation asleep, with its foes vigilant;

A nation unconscious, with its foes on the alert; This is the way to a nation's funeral!

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

The foes have seized our land, our abode; They believe it's their own,—our hearth, our home.

They have stuffed their selves with the grain that is ours, And have set fire to our harvests and fields.

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

The merciless enemies have entered Tabriz; Their deeds remind us of the monster Changiz.

O Lord, protect us from these blood-sucking devils! They have consumed and set fire to all things dry and green!

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

For our mother-country, let us strive with heart and soul; Let us wear the robes of sacrifice from the very hands of Death;

Let us drink the deadly draught from the cup of Annihilation, That the palate of our land may again be sweetened.

Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

Metre:— متدارک مثمن مخبون مقطوع (فعلن - فعلن - فعلن - فعلن)

Mutadarik-e Muthamman-e Makhboon-e Maqtu'. (Fae'lun Fae'lun Fae'lun Fae'lun)

homeless one sees as we are;
Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

Behold Iran, all desolate it lies, Behold, love for the land exists no more;
Its people have gone crazy, thou mightst say; Such creatures can hardly much longer survive.
Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

More exalted than Saturn, was this land of ours; The resting-place of heroes, was this land of ours;
The envy of kings was this land of ours. The object of the loot of Mongols and Tartars it became!
Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

Iran, Iran, the altar of our faith art thou! The land of our heroic forefathers art thou!
Thy love has filled to the brim our heart and soul; The life of our life, the light of our eyes art thou.
Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

Ho, ho! where Oh, where is our Dara? Where Oh, where is Shapur, the adorner of the army?
Oh, where is one to help us, to sympathise with us? Gone are they all; of them not a trace doth remain.
Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

When the sun of the Kayanians slowly sets, The bat-like enemies of Iran flutter out in the night;
Fie, O fie, for this game played by the sky, That has showered on us such cruelties and woes;
Help O God, cast a glance of favour, O Lord!

How long shall we indulge in cry and lament? How long shall tears flow down our eyes?
How long shall we lie disgraced and debased? How long shall we be thus sick at heart?
Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

Let us flourish the sword, let us shoulder the gun, Have the heart of a lion, use the strength of the whale!
Have the courage of heroes and go for the fight! No more the sallow face, the humid eyes!
Help us O God, cast a glance of favour, O Lord!

And that great king has departed from the world.
Alas, that by the boisterous wind blown by the heavens Iran met with its autumn and became yellow-faced.
And again, due to the revolution of this azure dome, Greece too, has fallen low and abject.
No trace remains of the emperors of Byzantium, The monarchs who had ruled this very land.
And from this country Turks too will pass away, And Time will conjure up variegated stratagems.
Those who are dead and gone, and those who have yet to come, Will look at the mountainous waves in this sea.
Well-nigh till the sun continues to shine, The waves will be in tumult in this sea.
This world, old and ancient as it will be, Will be remembering many a story about us.
Every drop of the waters of its seas, Every handful of the dust of its fields,
Bears the old secrets of many a people's fate, Bears the now-hidden stories of the people of the earth.
We know nothing of the commencement of this cycle of time, Nor are we apprised of how the end is to be.
But this sea seems to be aware of us men and women, For it seems to laugh at the short day that is ours.

Metre:—متقارب مثمّن مقصور یا محذوف
Mutaqarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Mahduf.

(8)

THE CLAMOURING DERVISH.

Paris, 9th October 1913.

Help O God, cast a glance of favour, O Lord!
Help O God, cast a glance of favour, O Lord!
How and why so helpless are we? So destitute and cheerless, why are we?
Exiled from our own home, Oh why are we? None so

Repeatedly a wave would rush to meet another, And presently the clashing waters would rear up their heads to apogee.

Mountains it formed at times and deep chasms at others. The land round about resounded with its clamorous uproar.

It would foam and froth like an angry lion, It brought dread and terror to the heart and the eyes.

Like thunder it roared, and from the heavens Torrents of rain poured down as from a volcano.

But soon like spring clouds the rain disappeared, Having washed clean the sides of the mountains.

As I was gazing intent at the waves and the sea, An old, old story came to my mind.

There was a king known by the name of Xerxes, Whom one might also know as the son of Darius the Great.

He had ranged a fleet of countless vessels on the seas; He was on his way to a war with Greece.

When the fleet of the Emperor reached this place, A terrible storm as at present, raged then;

And however mighty the Emperor was, Yet the tumultuous waves of the sea robbed him of his fleet.

Many a ship and captain, full many a soldier Found their resting-place beneath the waters.

The heart of the Emperor was disgusted with this tempest, And in a fit of anger he pulled out a whip from his belt;

Then slashing the waters with his whip several times, The king roared with anger, and said:

"O ye waves, Ahriman's evil creation, How dare ye turn your head from my orders!

"Many a king possessing pomp and dignity Has mad ehis obeisance at my hall of audience.

"The entire expanse of the world, whether earth or water, Has always acknowledged me as its triumphant sovereign hitherto."

More than two thousand years have passed over the event,

swear by the martyrs—weltering in blood,—of Iran,
That thou wilt reap but a harvest of shame from this venture.

How long wilt thou exult in thy army, and thy guns, and thy Cossacks? A hundred armed phalanxes count not before a united people ;
That day the Lord of all creation will come to our help, And for thy own deeds we shall make bitter thy mouth and palate;
The sword of patriotic zeal will wreak on thee vengeance of the Iranian people.

O beloved fatherland, as long as the sun and the moon shine, Thy name shall remain stamped for ever on the volume of our hearts.
The sun of thy good fortune shall ever shine from the glorious heavens; May the heart and soul of thy well-wishers be ever happy and throbbing with life!
May the heart of thy evil-wishers be bleeding, and their eyes wet with tears!

Metre:— رمل مثمّن مخبون مقصور یا محذوف
Ramal-e Muthamman-e Makhboon-e Maqsur yâ Maḥḍuf.

---

(7)

THE WAVES OF THE BOSPHORUS.

Constantinople, June 1910.

On my way to Iran through cities and countries, I happened to pass through the city of Constantinople.
Being an early riser, at dawn one day, I took a walk by the shores of the sea.
I found it so seething and foaming, That it seemed to shock one's sense and ears.
Thou mightst say it was bent on a war of hate, It seemed to have drawn up an army of waves.

And the kings of the world used to rub their heads at the threshold of our courts.

The glory and success of us as a nation, are yet known to-day; The religion of Zarathushtra is alive in the fire-temples yet to-day;

The throne which the auspicious Darius adorned, exists yet to-day; The dome of Chosroes' palace can be seen on the banks of the Tigris to-day;

That country will ever endure whose ancient fame so lives to-day.

Endless oppression and tyranny this land has seen, The cruelty and hostility of the mean Alexander this land has seen,

The fields and plains drenched in blood by the Arabs this land has seen, Unspeakable horrors at the hands of Changiz this land has seen,

But the pillars of this palace have not been shaken by all these catastrophes.

O tyrannical emperor, O sovereign of Russia, Whose oppressive schemes are proving ominous to the constellations of the world,

Be ashamed at the thought of Jamshid, Dara and Kaikaus. If thou dost possess a particle of honour and shame,

Extend not thy impudent hand towards the flag of Naoshirvan.

We shall not submit to thy hated mandates; We shall not make a breach in our house and make the devils and Satan enter thereby;

We shall not allow the ignoble monster to lodge in our holy places; We shall not allow the ruins-haunting owl to nestle in our rose-garden;

We shall not select a boor to occupy the Kayanian throne.

We swear by the synagogue, and by the church, and by God Himself, We swear by the Avesta, and the Old Testament, and the Koran,

We swear by the curls of the locks of our dear ones, We

Whether we hail from Balooch or Qafkaz? We are all co-partners in this land of ours;
We share equally in its gains and losses.

Whether we be Moslems or Christians or of the Zoroastrian fold, Our ancestry, lineage and descent are the same.

We are like five fingers of the palm of the country. Clenched, we become a fist to knock out the teeth of the enemy,
But dispersed and disunited, we would be preyed upon by them.

We are patriotic birds and our country is our nest; We are deer of one forest, and Iran is our abode.
We are the children of one mother, and that beloved mother is our country; We are the sons of one father, and Iran is our hearth and home.
Nursed by one nurse and fed and cherished at one table are we!

O morning breeze, hasten and say to that evil-minded Nicholas: "Wash thy hands of greed from despoiling this land.
Though thousands of heads may roll in the dust in the field of battle, Thou wilt not be able to take a grain or a tip of hair from this land.
Inflict not affliction in vain, withdraw thy feet from this field.

This country's name is not Bokhara, it is Iran; It has been the resting-place of valiant lions.
Its soil transcends in glory Venus and Saturn; Its sun of independence shines from the highest heaven.
This is not Egypt, nor India, nor the Russian Turkestan.

Long ages ago, its independence has been known to the world; At that time the name and fame of Russia was not known.
Then it was a mere band of drainers of dregs, To whom vine-yards or vine-planters were not known;



THE MEDITERRANEAN SEA.

The Mediterranean Sea, 7th June 1910.

[After the reactionary triumph in 1908, the Constitution was suspended until the Nationalist victory and deposition of the Shah in July 1909. From this date until the outbreak of the Great War in 1914, followed such a series of Russian intrigue and violation of the sovereign rights of the Persian nation, that the very name of Russia created a feeling of loathing in the heart of every true Persian. Murder, arson and loot by the Russians were the order of the day, and the horrors of the unprovoked Russian invasion of Azerbaijan have been recorded by Browne in his pamphlet ",The Reign of Terror in Tabriz". It is necessary to note these facts to understand the motive of the patriotic poems written during this period.]

Last night in the assembly of the tribe of wine-drinkers, An Unseen Voice addressed the concourse of drunkards thus:
" You planted with ease the cypress tree of your own freedom, And watered it with the blood of your heart and the flowing tears of your eyes,
But tyranny and hate have rooted out the plant."

Awake from your heavy sleep, for it is high time to do so; The crooked sky works in its perverse and treacherous way.
Rise, for it is time to hasten to give battle; It is a disgrace to submit to the commands of the tyrants ;
And disgrace befits and becomes not the valiant.

It is not the time for repose and rest, come back ; It is not the age of misery and debasement, come back ;
This is not the season for self-worship, come back ; This is not the time for wine intoxication, come back ;
Turn your face towards the right path, if you are not all drunken waifs.

What matters if we are from Sarakhs or Ahwaz, Whether we be from Gilan or Iraq or Shiraz,

The court of David and the pavilion of Solomon Have become the nest of the owl and the abode of wretched ill-omened birds.

From the spring in Jerusalem, the eyes conjured up a vision; The mind acquired some wisdom, and the heart learned some secrets.

Various religions have made the city as of various colours— What with the white-robed sheikhs, and the priests with their black cassocks.

Of the synagogues, and the masjids, and the churches, You can see the domes and the minarets and the spires, raising their heads right up to the moon.

From the minarets of the Aqsâ Mosque you hear the Muezzen cry: "There is no God, but one God, and Mahomed is His Prophet."

Right in front of the Mosque, the bell over the tomb of Jesus Rings every time as if to say: "Muezzen, keep thy peace."

The rabbi, annoyed by the Muezzen's cry and the clamour of the bell, Takes a couple of hasty steps and seeks refuge in a synagogue.

By his praise of Jehovah and by his reading the Tora, He made the entire temple and court resound with his voice.

This cry and the bell and the song, from the sheikh and the priest and the rabbi, Traversed the straight road to the court of the Almighty.

From these three kinds of vaulted temples, Pour would have selected one for himself, Had his heart not been a mine for the love (Meher) of the fire-altar.

Metre:—مقتضب مثمّن مطوّی مقطوع دراین قصیده فاعلات مفتعلن با فا علات مفعولن باهم مخلوط است ونظیر آن درجائی دیده نشده است

Muqtazib-e Muthamman-e Muttawi-e Maqtu. (In this Lyric Fá'elát Muftaelun is combined with Fa'élat Maf-ulun; the like of this is not to be found elsewhere.)

A hundred sighs, for through the tyranny of time, Haji-Malek Has been drawn to the gallows like Mansur, alas, alas!

All those manly efforts and struggles and endeavours Have all of a sudden, come to naught, alas, alas!

Lesán wrung his hands in despair and said: My times have become dark like the night, alas, alas!

Metre:—رمل مثمّن مخبون مقصور یا محذوف

Ramal-e Muthamman-e Makhboon-e Maqsur yá Maḥḍuf.

---

(5)

JERUSALEM.

Jerusalem, March 1910.

In spring—the season of the rose, life is indeed sweet, And specially so, if the beloved and wine are always by the side.

Behold, the trees in the gardens have put on a new dress, With fresh robes of leaves, and blossoms for head-gear.

Not I alone sing in joy for the advent of spring-time, The singing of a hundred-thousand birds witnesses its return.

The hills and the plains of Jerusalem are laughing with joy; By the banks of the Jordan, verdant vegetation has grown.

This spring and this New Year, like one of the sovereigns of yore, Have flowers for a crown, and trees for an army.

Thousands of times spring has blossomed over this Holy City, But its ancient beauty and glory, power and pomp have not returned to it.

In memory of those ancient times lo, over a ruined wall, The followers of Israel mourn and make lament,



ALAS! ALAS!

Beirut, 28th June 1908.

[In May 1908, tension began to increase between the Shah and the National Assembly. In June 1908, martial law was proclaimed. The Majlis was bombarded and the Reactionaries were triumphant with the help of Col. Liakhoff and other Russian officers of the Persian Cossack Brigade. Prominent leaders of the popular party, including Mirza Jehangirkhan of Shiraz and Malek-ul-Motkallemin were executed. Many houses of Nationalists were looted and destroyed and Col. Liakhoff was appointed Military Governor of Teheran. These sad events are the cause of this lament.]

The evening of sorrow has made its appearance again, alas, alas! By its oppressive darkness my heart is befogged and dim, alas, alas!

The old drunkard, who had taken the vow to refrain from drink, Has again entered the ale-house, alas, alas!

The cruel hand of the enemy has been extended in oppression; The sky is favouring the tyrants, alas, alas!

The flag of tyranny has once again been hoisted; The ensign of justice has fallen in the dust, alas, alas!

The Parliament in which reposed the salvation of the nation, Has become a target for the arrows of woes, alas, alas!

O woe, that the pure bodies of zealous martyrs, Have made our country like a rose-bush by their blood, alas, alas!

It would befit our countrymen to wear the robes of mourning, For many a cloak of martyrs is stained red with blood, alas, alas!

The old mother-country, through the grief of her sons, Is sorrow-stricken and in mourning, alas, alas!

Last night at dawn the Unseen Voice said to me: Lo, our Jehangir has been taken prisoner, alas, alas!

On one side the mountain-top was glistening with snow, On the other was to be seen the darkness of a deep dale.

On one side was to be seen the endless ocean, And many a ship was riding on its waves.

Thou mightst say that the sea was enveloping the world, For nothing but boundless water could be seen on that side.

My eyes were fixed at times below, at times above, Gazing at the huge mountain and the crystal sky.

I looked before and behind, to the right and to the left, And deeply gazing, my thoughts began to rise.

My thoughts thus showed me up— My tremendous insignificance before the greatness of the world.

Of a sudden a bird in a tree Chirped a song like one distraught.

I knew not what that little bird wanted to say, But its song opened a secret to me:—

God has created thee small and weak, yet He has endowed thy heart and head with love and kindness.

The entire heavens with their seven vaults, All the mountains and the seas, and the expanse of the earth,

Even this sea, this Lebanon, and this country, Are like a bit of wax before the Might of Love.

Metre:—هزج مسدس مقصور یا محذوف

Hazaj-e Musaddas-e Maqsur yâ Maḥḏuf.



BY THE SHORES OF THE TIGRIS.

Baghdad, February 1907.

Wherever the beloved be, my heart is in joy there,
Whether I be in Teheran or in Baghdad.

The sight of that fair Jewess in the Synagogue Will never
pass out of my memory in all my life.

My secret is known to friends and strangers Although I
have not opened the seal (of silence) from my lips.

Everyone knows my heart is ailing; There is no need to
listen to my cries and wails.

Like a net, wherever the ringlets of the beloved Are
spread, I fall a victim thereto.

In every country, town and city, I have left a portion of
my heart behind me.

Lo, from Baghdad I start for Syria ; I am a free bird with
wide spread wings.

On the shores of the Tigris, Lesán said to himself, " One
day this heart of thine will be thy undoing."

Metre:— رمل مسدّس مخبون مقصور یا محذوف یا اصلم یا اصلم مسبغ

Ramal-e Musaddas-e Makhboon-e Maqsur yâ Mahduf yâ Aslam yâ Aslam-e Mussabagh.



MOUNT LEBANON.

Lebanon, August, 1907.

For a moment far from my relations and friends, I opened
my eyes beneath the shadows of Mount Lebanon.

It had raised its head to the vaulted heavens, Laughing in
its verdure of the cedar and cypress trees.

(1)

PROLOGUE.

Poona, 1927.

In the beginning it is right to take the name of the Almighty, For the beginning and end of all things is He.

He has blessed every human heart with love, And through its powerful help has made happy this world.

He has enthroned wisdom in the head, And has opened the gate (of knowledge) through the ear and the eye.

To the treasure of the head, the tongue is the key; It makes patent to all the value of the accumulated wealth.

Now what little I have stored in this treasure-house of mine, The young plant which I have reared in the garden of my heart,

I place before thee, its gems and its fruit. Whatever lies hidden there, I confide unto thee.

Perhaps eloquent scholars, out of their magnanimity, May accept this trifling present from me.

They may forgive the shortcomings of this helpless dervish, Shallow of capital and weak in thought.

My supplications are addressed to none save God; I but seek my wherewithals from Him.

O Lord, bless me with a virtuous character, And also with good thoughts and speech.

O Lord, so ordain that this work May become warm with the fire of yore;

That this book may call back to mind the fatherland of Iran, Its good usages and its truthful ways.

Metre:—متقارب مثمّن مقصور یا محذوف

Mutaqnarib-e Muthamman-e Maqsur yâ Mahdnf.

studies, to read deep in literature, to learn by heart the verses of our great poets, and thus bring to perfection what may be in my own nature. Mirza-Mohammad-Qazvini has not given this encouragement to me alone, but into every one of his companions he has breathed the spirit of research and critical study. Like a resplendent lamp or a bright-burning hearth he has bestowed light and warmth on all that have come near him. Many a friend of mine is indebted to him for his scholarly advice and timely encouragement. Every line of the poems contained in this divan has passed the test of his critical eye. He duly informed me of every single mistake or fault I had committed or every slip in the use of a word or its meaning. I have been fortunate in publishing this volume solely because of the attentive help he has given me on the subject. It is natural that I should be proud of my friendship of several years with him and of great literary benefit I have received from his society. I remember well the words of the great German scholar and orientalist, Professor Marquart, when in 1915 he wrote a letter addressed to the journal "Kave" which was published in Berlin (without knowing that Mirza-Mohammad-Qazvini was also in Berlin at the time) saying, " Iran, from which it has again become possible to have a scholar like Mirza-Mohammad-Qazvini, will never die."

My object in writing these few lines is to render my thanks to this great master and beloved friend for all the great trouble he has taken for me. I have no other way except this to express the feelings of my heart for him. May God Almighty bless him with a long life, and may many more scholars like him arise in Iran, which is sorely in need of knowledge and learning.

My thanks are also due to the Iranian Zoroastrian Anjuman of Bombay for publishing this work.

* * * * *

POURE-DAVOUD.

and included in this divan; but I have avoided publishing a portion of them which seems inappropriate to me in these days of peace and safety.

At any rate, this divan represents sonnets and poems from my writings which I wish to print as a remembrancer of my days of youth and the various cycles of time through which my life has passed.

In the hope that this divan may be helpful in future in teaching the Persian language to my daughter of tender years, and infuse in her heart a love for Iran, I have given this work the name of "Pouran-dokht-Nâmeh" and have dedicated it to her. The name may appear somewhat hard to pronounce, but to me it is lighter and dearer than my very soul, and hence I beg to be excused for selecting the same.

To add somewhat to the utility of this volume, I have made a selection of the words I have used and given them their philological meaning. Let this volume not be taken as published by a poet. It comes from a traveller and a student, and its verses are a memento of his times of recreation; and specially they are a sample of his heartfelt feelings about his holy and beloved country Iran. If life gives respite, I will translate these feelings into practical shape by publishing such works as the Gathas and the Yashts.

Not that I am ashamed to call myself a poet in these times of decadence, but for the very reasons I have stated in the begining, I do not wish to have a vain ambition to place myself in the rank of the poets of Iran. Otherwise, in the words of Sheikh Mahmud Shabestari:

> **I am not ashamed of being called a poet,**
> **For an Attar comes once in a hundred generations.**

In conclusion, however, to render thanks, I needs must say that this volume is a result of the encouragement of that renowned Persian scholar and savant, Mirza-Mohammadkhan-ibne-Abdul-Wahhab-Qazvini. For long years in Paris and Berlin and wherever I have been, either orally or by letters, this great master has always been a source of encouragement in all my efforts. From time to time he has stimulated me to persevere in my

to the Rauzekhâns (reciters of Mersiahs). The poems I wrote in Teheran which recorded exaggerated feelings of love and had no foundation in fact, I destroyed, because I did not wish without rhyme or reason to roast the hearts of the birds in the air and the fish in the sea by listening to my burning and melting love. Nor did I wish, by the agony of the grief of separation, to dislodge Mount Alwand and bring it down upon the heads of the poor credulous inhabitants of Hamadan. The poems composed at Beirut occasionally dealt with our nationalist lions, the leaders of the constitution, and the patriotic volunteers of the movement for liberty, and zealous strivers for the cause referred to, persons who subsequently were stamped by the Iranians as unworthy and treacherous. Consequently, these poems were useless, for no occasion remained now for my praising them. Nor do I wish to be the singer of the praises of those whose faults and blemishes are known to all. For the preservation of a few poems of mine I do not wish to suggest that I have never heard or known about the subsequent facts and then write about them as Firdausi wrote for Mahmud :

> I have rendered thee one service, O sovereign,
> Which will remain as a memento of thine in this world.

But I must admit that apart from the fact that I have rejected these poems because they do not serve any purpose now, their imperfections alone were such that I thought they were worth consigning to fire like the cloaks of the hypocritical pious. The major portions of the poems of the writer were written during the times of, and are connected with, the world-war. Owing to the length of this great struggle, and the excitement it caused amongst all people, a good many of my poems happened to be written and collected during this period. Some of them were printed in the journal " Rastákhiz " of Baghdad and Kermanshah, and some in separate leaflets in Europe under the nom-de-plume of "Gul" (Rose). In order that this divan of mine may not be entirely void of the memories of this world-war, which has left its traces of woe in every corner of the world and a brand on the heart of most of its inhabitants, a few sonnets and poems of those dark and dismal days, I have selected

was prolonged from a few days to a few months. But I at last succeeded in getting from the Turks my license to start and passing through the Balkans, I reached Berlin. My intention was even to leave Germany and settle in Switzerland :

> To rest in peace and practise patience,
> And go in pursuit of my own real work.

But the Germans at that time did not allow any one to go out of their provisionless and destitute country. Having no other alternative, I stayed there and shared with the nation of seventy millions, the terrible privations of war. I was there when the war ended, and continued to stay there for some years, devoting my time entirely to Iranian studies. In 1924, I started thence to visit again my beloved country and my relations and friends, and going *via* Riga, Moscow, and Baqu, I reached Enzeli on 1st June 1924. A winter I passed in Teheran and two summers in Shamiran in studying the present state of affairs. Then on 24th October 1925, from the west of Iran I crossed the frontier again and entered Baghdad, the capital now of King Faisal. Something in my destiny seems to link me with this city, for travelling from whatever side, I seem to be drawn to the waters of the Tigris. Thence *via* Basra I came to India, and at present I am in this ancient land of the Brahmins. It remains to be seen into what chasm the sling of time will fling me next. My object in mentioning these ramblings of mine is to explain the dates which have been placed at the top of every poem. Otherwise these devious journeys of mine were neither so short and simple, nor so pleasant and cheap.

All the poems which had been written by me in Rasht and Teheran and Beirut, I have torn and burnt, with the exception of a few ghazals which I preserved merely as a memento. They are included in this divan. The poems which I wrote in Rasht being mostly songs of mourning, I did not wish that by reading my divan anybody should break his heart and allow torrents of tears to flow from his eyes and thereby renew the story of the deluge of Noah! If in this world it be skill to make people shed cold tears from the fountain of their eyes and to bring forth hot sighs from the oven of their hearts, may it be welcome

The excitement of the war affected me too, and induced by the intrigues of the Germans who conjured up before my eyes glittering visions of the end, I went to Switzerland, Germany, Austria, Roumania, Bulgaria, Constantinople and Aleppo, and thence boarding desperately one of those wooden boxes known as *shakhtur*, I sailed down the Euphrates with three Arab punters, Ahmed, Ebrahim and Vadi, and reached Fallojah and Baghdad after 18 days. In the ancient capital of the Abbaside Khalifs I made my stay and began editing a journal called "Rastákhiz" (Resurrection).* Every day we were living then in the anticipation of the thin and tall voyagers from Britannia, *viz.*, of the British, coming up to Baghdad *via* Basra. Kut-ul-Amarah fell into their hands and I too was forced to traverse once again the vast plains of Iraq to betake myself to the mountains of Iran. I rested at Kermanshah in the neighbourhood of Tâqe Bostán. A few months after, this city of Kurds fell into the hands of the Slavs, and in the middle of night I had to pack up my luggage, and with a thousand woes and worries at last reached Qasre-Shirin. At this juncture, the British had fallen back from Kut-ul-Amarah and I had a way of escape. But every day of this world-war that was pássing meant more and more hardship for me, for the contestants were warring with such severity that no one was given a moment of respite to eat a date with leisure. The Turks also refused me permission for the publication of my journal "Rastákhiz" as I did not support them in their schemes of Pan-Islamism, which to me appeared nothing more than a net of deception. At last after a year of bitter experience, I realised that the Germans had deceived us, and that there was no hope of real help from them, and that they only wanted to handle us Iranians as a tool to carry out their own plans. Then after a few months' further stay in Baghdad, I departed by the same way as I had come, but we drove in a *yurlu* (a carriage) and not by the river in a *shakhtur*. In Constantinople, through the hostility of the then Ambassador of Iran and his intrigues, the Turks had become suspicious of me and did not give me permission to depart. Helpless, my stay

* I am not connected with the magazine "Rastákhiz" (Resurrection) which several years thereafter was published in Cairo, Egypt

"Hakim Bashi", (a practitioner in native medicines). For this purpose I was attending the classes of Mirza Mahomed Huseinkhan known as "The king of doctors". At the request of my friends at that time I would copy the ghazals of some one or other of the poets, and make violent love to a beloved I had never seen and never known. In those poems I worked myself to a pitch of frenzy in my fanciful love affairs, and made my moans for the pain of separation and wailings of ardent love reach to the Milky Way in the Heavens.

I was in Teheran when Iran's constitutional freedom was heralded, and often have I gone in the wake of the donkeys ridden by Nuri, Behbani and Tabatabai, the leaders of the constitutional movement then. A few days, however, before the death of Muzaffar-ud-din Shah (23rd Zilqad 1324 A.H.) I set out in winter for Beirut, by an out of the way route. I was afraid that if I went by Rasht my relations might object to my going to foreign countries. Consequently I took the route through Qum, Sultanabad, Kermanshah, and Baghdad. Performing the pilgrimages to Kerbala and Najaf I left the shores of the Tigris, went through an exhausting journey of 18 days to Aleppo, and eventually reached Beirut. The fervent spirit and excitement of the times prevailing in Teheran, I had taken with me to the college "Laique Française", which from time to time made me indulge in writing national and war-like songs. After a few years' habitation in the neighbourhood of the beautiful Mount Lebanon, I went back to Rasht through Constantinople and Trebizond to see my parents and relations. Thence after a few weeks, on 20th August 1910, I started *via* Baku and Vienna for Paris as my destination. I was there till the beginning of the Great War. After about six months, the state of affairs there had so changed, that none could be left in peace and rest. It was impossible to continue my quiet studies of international law, for the rights of nations had become like a ball driven about hither and thither in the arena of the War of Nations :

It was to be seen who would be the
conqueror in the war,
Of the two contesting sides who would
carry away the game.

that once again the dried-up brains will be refreshed and give birth eventually to original ideas. The day knowledge and learning are on the increase in Iran, the day the Iranian nation finds its strength, its poetry and its prose will again find its soul afresh and spread wide its beneficent influence. The Iranians, as a people, have a refined taste. The Persian language is like a vast and boundless ocean of words, expressions and idioms, and many a work of our ancient pcets, dealing with battle and banquets, romance and philosophy, ethics and mysticism exists. The roads are laid out and completed. It is only necessary for the travellers traversing these high and fine ways to be provisioned with knowledge and learning and be equipped with a careful study of ancient Iran. Through the revival of the nationalism of Iran and its ancient ways and traditions may a new era of renaissance, fragrant and joyous, dawn upon us!

Like many a Persian youth, I was fond of using rhyming expressions from my very childhood. Many words and phrases I would link together, giving them a particular form, which was neither prose nor poetry. It was something like what was recorded by the famous historian Mahomed bin-Jarir Tabari about the events of the year 108 Hijri. He says that when an Arab General Abdulla was defeated by the Khakan of the Turks at Khatlan, he retreated to Balkh. The children of this city, whenever they saw the said General in the streets, used to sing as follows :—

> From Khatlan thou hast come,
> With a sorry face thou hast come,
> Retreating thou hast come,
> Thin and dried up thou hast come.

Thereafter I began writing Marsiahs (Elegies). In the town of Rasht I must have been responsible for many a wounded and blood-dripping breast by reason of the same being beaten by the singers of my Marsiahs in the months of Moharrum and Safar. My companions in our ecclesiastical school gave me the nom-de-plume of Lesán (The Tongue). Then I repaired to Teheran with the object of learning the art of ancient medicine, and in two years I equipped myself with knowledge sufficient to become a

took to literature. Hence they say that as the votaries of literature dwindle down, the number of poets and literary men is necessarily smaller. But let us see whether this argument can apply to Iran. In reality where are our learned savants, and what traces have they left of their works? What science and art have engrossed the attention of our people? Our eyes have been fixed on literature only as of old. Poetasters are not wanting in Persia ; only learning and knowledge is wanting in them, which alone would bring them to the high stage of excellence. Consequently the cause of decadence of literary achievements in Persia is not to be found in the advancement of knowledge and science, of art and industry. It is to be found in the prevalence of ignorance and apathy.

To bring benefit to the genius of the gifted, to give more life and fulness to their poems, to elevate their thoughts and to make their ideas well balanced, and through their influence to breathe into men a spirit of freshness and joy, apart from the knowledge of prosody and ancient poetry, general knowledge and learning are a necessity. Our ancient poets were well-acquainted with the philology, history, philosophy, astronomy, etc., of their times. At the present day we seem to consider all this as unnecessary, and to us the only thing necessary to be a poet is to plagiarise the thoughts and expressions of our predecessors. Hence it is that Iranians of refined taste, accustomed to read and hear the sweet and beautiful poems of our former great poets, care not for the compositions of the later poets and consider them as so much superfluity, to be heard with one ear and ejected from the other. Nay latterly the word poet has become practically synonymous with an opium-eater, a drunkard, a chatterbox, and a clown.

After Iran secured for itself a constitution, its spirit of nationalism revived, and a breath of freshness was breathed into the verses of the poets of Persia, and for a moment rhymsters ceased to extend the hand of plunder over the tables of Muezzi and Sa'adi. But learning which could help the progress of this new-born spirit was found wanting. Consequently, this fresh plant could hardly bear fruit. It remained in its raw youthful condition till it gradually dried up. But hopes we shall have,

of those masters, and giving them a little change, proportionate to their capacity and fancy, have issued them as poems in their own names. The weapons of the succeeding versifiers in the wrestling arena of literature have been the same old arrows of the beloved's eye-lashes, and the bow of her eye-brows, and the lasso of her curly locks. And not only because of such gardeners, our ancient tree bears no fruit or foliage, not only because of these successors, our ancient possessions are not on the increase, but on the contrary, they have chilled and wounded the soul of the readers and the hearers by their senseless repetitions. Nature which in the time of the Saljuqs endowed some men of those times with a refined taste and a sense of art, has not been niggardly in her beneficence in subsequent centuries, and has not withheld from us her gracious bounties. Thousands have been and are possessors of capable natures overflowing with fancies, who have all left thousands of verses behind them, yet one and all from Fateh Ali Shah to Qaani have rejoiced their hearts like dervishes and qalanders, blindly imitating their mursheds, taking catch-phrases and short prayers from them, and repeating phrases like "Huhaq" thousands of times. To such insipid imitations they have given the names of Qasidehs (panegyrics) and Ghazals.

Some believe that the cause of this decadence is due to varying circumstances and the exigencies of modern times. This is a great mistake, for Iran is not yet possessed of a civilisation which can be called totally material, devoid of all spirituality. In civilised Europe itself, and there, too, in a country like France, in our own age, has flourished a great poet like Victor Hugo, whose name is known to all the world. He departed this life only 42 years ago. And this very day there lives in India the renowned Bengali poet Tagore, whose vibrant voice is to-day heard all over the world. Many such living instances we find in Europe, in the very countries where present-day science has reached its highest stage of progress. Those who urge that because of the advance of science and art, literature has been in decadence argue that because people with taste and capacity take to different branches of knowledge, each branch therefore is served by a small number of men, whereas in olden times as the circle of learning was fairly limited, all men of refinement and capacity

IN THE NAME OF THE HOLY AHURAMAZD

PREFACE.

This divan, the poems wherein have been written in the various countries and cities of Asia and Europe, like Iran, Mesopotamia, Syria, and Palestine, Turkey, France, Germany, and India, during a period extending over 20 years, is a humble offering from me to my friends and acquaintances as a present brought from my distant travels. Only thus do I dare to offer it to them, for I know well that a present, trivial and insignificant as it may be, if acknowledged by friends, would be preserved as a memento by them. Otherwise I could hardly have the audacity to publish a divan like this in a land which is proud to possess a hundred sons like Firdausi and Omar Khayam. In the surging sea of the literature of Iran how can a trivial drop ever count?

With the exception of this high position in literature, Iran unfortunately possesses no other dignity or eminence at present. Whatever prose and poetry has been left in the expanse of our literature by the scholars and poets of yore has not lost its spirit and meaning, and shall ever remain the source of our pride and glory. But the remnants left by the learned in other arenas of knowledge like medicine, astronomy, etc., are, by reason of the progress of science in the West, now consigned to oblivion, and have nothing more than a philological or historical interest to-day. Our poets of olden times, however, laid the foundation of poetic art so broad and deep in our land, that the beautiful edifice has not been in need of repairs in the course of all these long centuries. What the poets of succeeding generations have tried to add to this colossal structure, looks insignificant trash, and therefore so much superfluity. For all of them have tried to glean some ears of corn from the ancient harvest, to pick some crumbs from the sumptuous table of yore. For instance, the great Anvari and immortal Hafiz wrote Qasayeds and Ghazals and departed, and centuries thereafter, handfuls of men have been thieving the thoughts and stealing the expressions

echo the vicissitudes through which Iran and its patriots passed during the twenty trying years of its struggle for freedom.

Speaking of Modern Iran, I cannot resist the temptation of making two statements. To the Parsis, to whom many a poem will make a keen appeal, Modern Iran has a lesson to teach. Religious bigotry amongst the cultured and the refined is, as this volume shews, entirely absent. To greet cultured Persians, therefore, as their own brethren will redound eventually to the benefit of the community which is proud to trace its ancestry to ancient Iran.

For the British nation, Modern Iran has another lesson. Iran yearns for freedom, for equality of status, for genuine and disinterested friendship. If British statesmanship were to be blessed with real foresight, if it can have a vision wider than the one limited by the instinct of those whom Napoleon had styled "shop-keepers", if the British nation can really rise to the heights of what is proverbially known as "British Traditions", not only would India still be its willing partner in the confederation of free nations known, in the absence of a better term, as the British Empire, but rising Iran would also be its genuine friend and ally in the East—a consummation devoutly to be wished for, a consummation pregnant with immeasurable good for the benefit of civilisation.

D. J. IRANI.

49, Esplanade Road,
Fort, Bombay,
1st March 1928.

TRANSLATOR'S NOTE.

THE readers of the late Professor E. Browne's "Modern Persian Poetry" will find in this volume a continuance of the effort made by that great English scholar and true friend of Iran, to bring within the purview of the English-reading public, the national spirit of modern Persia as reflected in the songs of its patriotic sons.

We all know the great masters Firdausi and Nizami, Sa'adi, Hafiz and Jami, the illustrious poets and philosophers who were the makers of the golden age of Persian poetry. After them for centuries, Persian poets could only think of following in the footsteps of these great masters to such an extent that originality of conception or treatment was rarely to be found in the Persian poetry of subsequent ages. Twenty years ago Young Iran (Iran-e-Nau) took its birth with the determined effort of the nation to burst its shackles and gain its freedom. In common with everything, the poetry of Iran too, breathed a fresh spirit, of which Browne's small but most interesting work gave the glad tidings to the literary world.

Our poet Poure-Davoud, too, is given a conspicuous place in that volume, and it gives me considerable pleasure to place before the English-reading public a complete rendering of his Divan, with its Persian original.

To facilitate the work of University students, I have tried in my translation to be as faithful to the original as possible, though at places I could not help giving a somewhat freer rendering. Our Universities sadly need texts of modern Persian authors correctly edited and translated. I hope this volume will go to meet this want.

Poure-Davoud is first and foremost a patriot, an *Iran-doost*, a *Vatan-parast* out and out. His songs breathe the national spirit of Young Iran, and the hopes and disappointments, elation and despair given expression to therein,

The Pestonji D. Patel Memorial Iranian Series

Vol. I

This Volume is one
of a Series
published to Perpetuate the Memory of

The Late Mr. Pestonji Dhunjibhoy Patel

and to promote studies in the History,
Literature and Philosophy of Ancient
and Modern Iran.

Printed by Hosang T. Anklesaria at the Fort Printing Press,
No. 1, Parsi Bazaar Street, Fort, Bombay and Published
by Rustom Khodadad Kuchebiogi, Jt Hon. Secy., The
Iranian Zoroastrian Anjuman, at Shapur House.
Cawasji Patel Street, Fort, Bombay.

WITH THEIR ENGLISH TRANSLATION

BY

D. J. IRANI

P. D. PATEL MEMORIAL

VOLUME I.

DIVÂN-E POURE DAVOUD